

یادها!

نویسنده: ن. کرویسکایا
مترجم: زمر اسعد

دیجیتال کننده: نینا پویان

● یادها
● کروبسکایا
● ز - اسعد
● چاپ اول پائیز ۶۰

انتشارات یژواک - میدان انقلاب - بازارچه کتاب

یادہا

ن - کروپسکایا

ز - اسعد

مقدمه

خاطراتی که در این کتاب میخوانید مربوط بسالهای ۱۸۹۴ تا ۱۹۱۷ است، یعنی از اولین باری که من ولادیمیر ایلیچ را دیدم تا انقلاب اکتبر. بارها بمن گفته اند که خاطراتم سطحی است. البته همه کس مشتاق است تا هر چه ممکن است بیشتر درباره ایلیچ بداند، بخصوص که این دوره دارای اهمیت تاریخی عظیمی نیز هست. زیرا که شاهد رشد جنبش توده‌ای کارگران، شاهد بوجود آمدن حزب قوی و سرسخت طبقه کارگر، آب دیده شدن آن تحت سخت‌ترین شرایط کار مخفی و رشد مداوم آگاهی طبقاتی و تشکیلاتی بوده که به پیروزی انقلاب سوسیالیستی پرولتری انجامیده است.

کتاب‌ها و مقالات جالب توجه بسیاری می‌تواند درباره این دوره و درباره ایلیچ نگاشته شود. هدف این خاطرات دادن تصویری است از اوضاع و شرایطی که ولادیمیر ایلیچ در آن کار و زندگی میکرده است.

من فقط مطالبی را نوشته‌ام که بروشنی در خاطر من مانده است. این مطالب در دو مرحله نوشته شده است. بخش اول که سال‌های ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۷ را در برمی‌گیرد، چند سال پس از مرگ لنین نوشته شده است و مربوط بکار او در سن-پترزبورگ، تبعیدش به سبیری، سال‌های زندگی مونیخ و لندن در اولین مهاجرت، دوران قبل از کنگره دوم حزب، دوره بعد از آن تا ۱۹۰۵ در روسیه و در خارج

۱- مقصود نویسنده در اینجا فقط قسمتهای اول و دوم کتاب است که برای اولین بار جدا از قسمت سوم در سال ۱۹۳۳ بچاپ رسیده است.

وبالاخره ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ است. بیشتر آنها در گوردکی، درخانه بزرگ مشرف به جاده‌های عریض پارك، جایی که ایلچ آخرین سال زندگی را بسر برده نوشته شده است. سال‌های ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۷ شاهد اوج گیری جنبش جوان کارگری و پایه گذاری حزب بوده و فکر را بی اختیار بطرف خود می کشاند. بخش اول فقط از روی خاطره نوشته شده و بخش دوم چندسال بعد برشته تحریر درآمده است.

درطول این سال‌ها میبایست بسختی مطالعه می کردم، میبایست برای مربوط نمودن گذشته و حال دوباره آثارلنین را دقیقاً مورد مطالعه قرار میدادم و یاد می گرفتم که چگونه با ایلچ بدون ایلچ زندگی کنم. بنا بر این بخش اول کتاب با قسمت دوم آن متفاوت است. بخش اول بیشتر مربوط به مسایل شخصی است و بخش دوم بیشتر به علایق و افکار ایلچ مربوط میشود. فکرمی کنم بهتر است که هر دو قسمت باهم خوانده شود، زیرا که قسمت اول کاملاً وابسته به قسمت دوم است، و اگر یکی به تنهایی خوانده شود ممکن است برای خواننده کمتر از آنچه در حقیقت «خاطرات» است بنظر برسد.

بخش دوم هنگامی نوشته شده است که خاطرات و سمپوزیوم‌های دیگر، و هم چنین چاپ دوم آثارلنین منتشر شده بود. این جریان تا حدی نهادن خاطرات دوره دوم مهاجرت او را مشخص کرده و مرا قادر ساخت که بتوانم دستمایه‌های فکری آنچه را که باید نوشته شود دقیقاً بررسی کنم. با توجه باینکه دورانی را که بآنها اشاره رفته است (۱۹۱۷-۱۹۰۸) بمراتب پیچیده‌تر از قسمت اول است.

دوره اول دربرگیرنده اقدامات اولیه جنبش‌های کارگری، کوشش‌های بسیار برای ایجاد حزب، موج‌های خروشان و اوج گیرنده انقلاب برضد تزارسم و شکست انقلاب است.

دوره دوم شامل جمع‌بندی از مبارزات انقلابی دوره اول، مبارزه برضد سلطه ارتجاع، مبارزه سرسختانه بر علیه هر نوع و شکل از آپورتونسم و مبارزه برای وفق دادن کارمان با هر شرایطی بدون ازدست دادن ماهیت انقلابی آن بوده و در نتیجه بسیار بغرنج تر بود.

سال‌های مهاجرت دوم، دوران جنگ قریب الوقوع جهانی بود، هنگامی

که بروز آپورتونیزم در احزاب کارگری باعث از هم پاشیدگی انترناسیونال دوم میشد، هنگامی که مسایل کاملاً جدیدی در مقابل پرولتاریای جهان قرار می گرفت، هنگامی که راههای نو میبایستی ابداع شده و پایه های انترناسیونال سوم آجر به آجر ساخته میشد، هنگامیکه مبارزه برای سوسیالیسم میبایستی تحت بدترین شرایط آغاز میشد. در مهاجرت این مسایل دقیقاً مورد بررسی و برخورد قرار میگرفت.

تا این مسایل درك نشوند، برای هیچ کس ممکن نیست دریابد که لنین چگونه رهبرانقلاب اکبر، رهبر انقلاب جهانی شد. رهبران در مبارزه شکل گرفته و از بطن آن بیرون می آیند، و از همانجا نیز تمام قدرتشان را کسب میکنند. چنانچه تمام جزئیات کوچک زندگی لنین را در مهاجرت در رابطه با مبارزات او در نظر نگیریم، هیچ خاطره ای از او در این دوران قابل درك نخواهد بود.

۹ سال مهاجرت دوم ایلینج، ذره ای او را تغییر نداده بود. بهمان سختی و مرتبی کار میکرد، همان توجه و دقت را بهر چیز جزئی و کوچکی ابراز می- داشت، قادر بود همه چیز را بطور منطقی مورد بررسی قرار دهد، و قابلیت روبرو شدن با حقیقت را هر چند هم که تلخ، از دست نداده بود. او با همان صمیمیت همیشگی از خفقان و استثمار بیزار بود و بهمان اندازه خود را وقف اهداف پرولتاریا میکرد. اهداف مردمان زحمتکش و علایق آنها بهمان اندازه سابق در قلبش جای داشته و تمام زندگی وابسته بآن هدفها بود. این در طبیعتش بود، طور دیگری نمیتوانست زندگی کند. او با تمام اشکال آپورتونیزم، به سر سختی همیشه می جنگید. هنوز قادر بود با نزدیکترین دوستانش در صورتی که میدید سربار جنبش هستند قطع رابطه کند. و چنانچه برای جنبش مهم بود، بشیوه ای ساده و رفقانه سراغ مخالفان دیروز میرفت و همانگونه که عادت همیشگیش بود صادقانه و رک آنچه را که در سر داشت با آنها در میان می گذاشت. او به همان شدت به طبیعت، به جنگل های بهاری، به راههای کوهستانی و دریاچه ها، به سر و صدای شهرهای بزرگ و به ازدحام کارگران علاقمند بود. او به رفقایش، به جنبش، به مبارزه و به تمام تجلیات زندگی عشق میورزید. ایلینج همان ایلینج بود، فقط اگر کسی بدقت در او می نگریست، متوجه میشد که کم حرف تر و

نسبت به مردم مهربانتر شده و بیشتر در اندیشه‌های عمیق فرو میرود، و این یک‌را
از وجود سایه‌غمی زودگذر در چشمانش میشد دریافت.
آن سال‌های مهاجرت، سال‌های بسیار سختی بود و ضایعات خود را نیز
بر نیروی ایل‌یچ باقی گذاشت، ولی آن سال‌ها از تو یک مبارز و جنگجو ساخت،
جنگجویی که توده‌ها برای نیل به پیروزی به رهبریش احتیاج داشتند.

سن پترزبورگ

۱۸۹۳-۹۸

ولادیمیر ایلیچ در پائیز سال ۱۸۹۳ به سن پترزبورگ آمد، ولی من مدتی بعد با او آشنا شدم. رفقا می گفتند يك مارکسیست بسیار وارد از ناحیه ولگا آمده است. چندی بعد جزوه ای درباره «بازارها» که بسیار دست بدست گشته بود به من داده شد که بخوانم. این جزوه نظریات هرمن کراسین^۱، مارکسیست مقیم سن پترزبورگ و تازه وارد ولگائی را عرضه مینمود. جزوه از وسط تاشده بود، در يك طرف کراسین با دست خطی بد و نامرتب همراه با خط خوردگی و حاشیه نویسی عقاید خودش را نوشته بود. در جالی که در طرف دیگر تازه وارد ملاحظات و ایرادات خود را با دستخطی تمیز و بدون خط خوردگی ابراز داشته بود.

آن روزها مساله بازارها توجه همه مارکسیست های جوان را بخود جلب کرده بود. يك روند مشخص در میان گروه های مطالعه مارکسیست های سن پترزبورگ در حال شکل گرفتن بود. اصل مطلب این بود که مراحل تکامل اجتماعی در نظر نمایندگان این روند بصورت چیزی مکانیکی و خطی تظاهر مینمود. يك چنین تعبیری از تکامل اجتماعی نقش توده ها، و نقش پرولتاریا را بکلی نادیده می انگاشت؛ مارکسیسم از دیالکتیک انقلابی خود تهی شده و فقط «دوره های تکامل» باقی مانده بود. البته امروزه هر مارکسیستی قادر است

۱- دانشجوی انستیتو تکنولوژی سن پترزبورگ، ویرادل. ب. کراسین.

چنین نظریه مکانیکی را رد کند، ولی در آن زمان این مساله باعث نگرانی عمیق گروههای مارکسیست سن پترزبورگ شده بود. زمینه تئوریک ما هنوز بسیار ناچیز بوده و تمام آنچه که اکثرمان میشناختیم جلد اول کاپیتال بود، و چشم هیچکدام حتی به مانیفست کمونیست نیافتاده بود. در نتیجه ما بیشتر از روی غریزه احساس میکردیم که این نظریه مکانیکی در جهت مخالف مارکسیسم حقیقی قرار دارد.

مساله بازارها رابطه خیلی نزدیکی با موضوع کلی درک مارکسیسم داشت. نمایندگان نظریه مکانیکی معمولاً خیلی بصورت تجربیدی باین مساله برخورد میکردند.

از آن هنگام حدود سی سال گذشته است. متأسفانه آن جزوه ازین رفته و من فقط میتوانم درباره اثری که بر روی ما گذاشت صحبت کنم.

به مساله بازارها بوسیله دوست جدید مارکسیست ما با صلابت فوق العاده ای برخورد شده بود. او آنرا با منافع توده ها ربط داده بود و بطور کلی انسان در برخوردش، آن مارکسیسم زنده ای که پدیده ها را در محیط مشخص و دوره تکاملی خود مورد بررسی قرار میدهد میدید.

انسان دلش میخواست با این تازه وارد آشنایی بیشتری بیاورد و از نظریاتش آگاه شود. من ولادیمیر ایلیچ را چند روز قبل از چهارشنبه توبه ملاقات کردم. قرار شده بود ترتیب کنفرانسی بین تعدادی از مارکسیست های سن پترزبورگ و مردی که تازه از ولگا آمده بود داده شود. این قرار برای منزل مهندس کلاسون، مارکسیست شناخته شده سن پترزبورگ که با او مدت دو سال در بک گروه مطالعه شرکت کرده بودم گذارده شده بود. در این کنفرانس که با پوشش يك مهمانی برگزار میشد علاوه بر ولادیمیر ایلیچ، کلاسون، کوروبکوف، سربروسکی، رادچنکو و چند نفر دیگر نیز شرکت داشتند. پوترسوف و استروو هم قرار بود شرکت کنند ولی نیامدند. من بخصوص يك لحظه را خیلی خوب بخاطر دارم. این سوال پیش آمده بود که ما چه راههایی را باید

۱- اثر لنین با عنوان مساله بازارها که شده تصور میشد ولی جزده ای که کروپسکایا درباره اش نوشته است در سال ۱۹۱۷ پیدا شد. این اثر در جلد اول مجموعه آثار لنین موجود است.

انتخاب کنیم، ولی يك توافق کلی درباره چگونگی مساله وجود نداشت. یکی گفت که کار در کمیته‌های مبارزه با بیسوادی بسیار مهم است. ولادیمیر ایلیچ به این خندید، خنده‌ای خشن و زننده (من دیگر هیچگاه ندیدم که اینگونه بخندد)، و گفت بسیار خوب، اگر کسی میخواهد با کار در کمیته مبارزه با بیسوادی مملکت را نجات دهد بگذارید بکارش ادامه دهد.

در اینجا باید متذکر شد که نسل ما شاهد جنگ بین نارودوولتسی‌ها و تزاریسیم بوده است. ما شاهد بوده‌ایم که چگونه لیبرال‌ها در ابتدا نسبت به همه چیز دلسوز بودند و بعد از توقیف حزب نارودنایا و لیا چگونه دست‌وپای خود را جمع کرده و شروع به تبلیغ انجام «کارهای کوچک» نمودند.

بیان طعنه‌آمیز لنین کاملاً قابل درک بود. او آمده بود تا درباره راه‌های مبارزه دسته‌جمعی گفتگو کند و در عوض مجبور شده بود به پیشنهاد چگونگی پخش جزوه‌های کمیته مبارزه با بیسوادی گوش فرادهد.

بعدها که بیشتر با یکدیگر آشنا شدیم، ولادیمیر ایلیچ برایم شرح داد که چگونه این «جامعه» لیبرال نسبت به دستگیری برادر بزرگ‌تر او، آلکساندر اولیانوف عکس‌العمل نشان داده بود. تمام آشنایان از خانواده اولیانوف دوری گزیده بودند، حتی يك معلم پیر که تا آن موقع تقریباً هر شب برای بازی شطرنج بمنزل آنها میرفته، مراوده خود را قطع کرده بود. در آن موقع سیمیرسک راه‌آهن نداشته و مادر ولادیمیر ایلیچ مجبور شده بود برای گرفتن ترن و رفتن به سن پترزبورگ با درشکه به سیزران سفر کند. ولادیمیر ایلیچ

۱- Narodovoltsi ها اعضای سازمان مخفی نارودنایا و لیا (خواست مردم) بودند که در سال ۱۸۷۹ بوسیله نارودنیک‌های انقلابی ایجاد شده بود. آنها با روش‌های تروریستی با نظام خودکامه تزاریستی می‌جنگیدند. پس از ترور آلکساندر دوم بدست نارودوولتسی‌ها (اول مارس ۱۸۸۱)، حکومت تزاری این سازمان را تحت فشار بیشتر قرارداد. در دهه‌های هشتاد و نود قرن نوزدهم، نارودیسیم تبلیغ مبارزه انقلابی را رها کرده و شروع به جانبداری از منافع دهقانان مرفه و ابراز علاقه به آشتی با حکومت تزاری و زمینداران نمود. این سازمان مخالف مارکسیسم و توسعه آن در روسیه بود. اولین کسی که بمخالفت با آنها پرداخت پلخانوف بود، و شکست‌ناهایی آن بعنوان يك نظریه سیاسی توسط لنین انجام گرفت.

سعی کرده بود يك هم سفر برای مادرش پیدا کند، ولی هیچکس نخواست بود با مادر مردی که دستگیر شده دیده شود.

ولادیمیر ایلیچ میگفت که این بزدلی همگانی عمیقاً بر او اثر گذارده بود. بدون شك این تجربه اولیه در طرز برخورد او نسبت به باصطلاح جامعه لیبرال موثر بوده است. او به ارزش واقعی تمام یاوه‌سرایی‌های لیبرالی در سنین خیلی پائین پی برده بود.

البته در آن مهمانی به هیچ توافقی دست نیافتیم. ولادیمیر ایلیچ خیلی کم صحبت کرد و بیشتر به مطالعه افراد شرکت کننده پرداخت. افرادی که خود را مارکسیست میخواندند در زیر نگاه ممتد و خیره او احساس ناراحتی می‌کردند.

بخاطر دارم، آنشب، هنگام بازگشت به خانه، در کنار رود نوا، من برای اولین بار داستان برادر ولادیمیر ایلیچ، یکی از اعضای نارودنایا و لیا را که در سوئد قصد علیه جان آلکساندر سوم در ۱۸۸۷ شرکت کرده و پیش از آنکه بهره‌ای از زندگی بگیرد بدست سربازان تزاری اعدام شده بود، شنیدم.

ولادیمیر ایلیچ خیلی به برادرش علاقمند بوده است. آنها با یکدیگر صفات مشترك زیادی داشتند و هر دو علاقمند به تنهایی طولانی برای تمرکز فکر بودند. غالباً با هم زندگی میکردند و برای مدتی مشتركاً در يك قسمت از خانه‌شان زندگی میکردند و بعضی اوقات که دوستان و اقوام جوانشان بدیدن آنها میرفتند، دو برادر با این جمله به آنها خوش آمد میگفتند: «با غیبت خود ما را سرافراز کنید.» آنها هر دو پرکار و انقلابی بودند، ولی بهر حال تفاوت سنی آنها بطرق مختلف در روابطشان تأثیر میگذاشت. مسائل مختلفی بودند که آلکساندر به ولادیمیر نمیگفت. در این باره او چنین میگفت: آلکساندر يك ناتورالیست بود. در آخرین تعطیلات تابستانی‌اش در خانه مشغول تهیه رساله‌ای درباره آنلیدا بوده و همه وقت خود را با و در رفتن به يك میکروسکوب می‌گذراند. برای آنکه حداکثر استفاده را از نور روز بکند، سیده دم از خواب برخوایسته و فوراً بکار مشغول میشد. در آن موقع بخود میگفتم «نه، برادر من نمیتواند يك انقلابی بشود. يك انقلابی نمیتواند این همه وقت صرف مطالعه کرم بکند.» ولی خیلی نگذشت که باشتباه خود پی بردم.

سرنوشت آلکساندر بدون تردید تأثیر عمیقی در ولادیمیر ایلیچ بجای گذاشت. او در عین حال شروع بتفکر درباره بسیاری از مسایل نموده و تصمیم خود را درباره لزوم مبارزه انقلابی گرفته بود.

اگر این مساله وجود نداشت، سرنوشت برادر فقط باعث پدید آمدن غمی عمیق در او میشد، و یا حداکثر انگیزه دنبال کردن همان راه را در او برمی‌انگیخت. ولی سرنوشت آلکساندر به ذهن او برندگی داد، هوشیاری فکری فوق‌العاده‌ای در او بوجود آورد، این توانایی را به او داد که بدون لحظه‌ای غفلت با حقیقت روبرو شود.

در پائیز ۱۸۹۴ ولادیمیر ایلیچ مقاله خود بنام «دوستان مردم» را برای گروه ما خواند. بخاطر دارم که چگونه همه ما به هیجان آمده بودیم. در آن مقاله هدف‌های مبارزه بروشنی قابل‌تحسینی نشان داده شده بود. بعدها نسخه‌های رونوشت شده و بدون امضای آن تحت نام «کتاب کپی زرد» دست به دست میگشت. مقاله در سطح وسیع خوانده شده و بدون شك تأثیر بسیاری در جوان‌های مارکسیست بجای گذاشت. در ۱۸۹۶، هنگامیکه من در پولاتاوا بودم، رومیانتسوف که در آن موقع يك سوسیال‌دموکرات فعال بوده و تازه از زندان آزاد شده بود، «دوستان مردم» را چنین توصیف میکرد: بهترین، باقدرت‌ترین و کاملترین دیدگاه فرموله شده سوسیال‌دموکراسی انقلابی.

در زمستان ۹۵-۱۸۹۴ بیشتر با لنین آشنا شدم. او به گروه‌های مطالعه کارگران منطقه نوسکایا زاستاوا، که من سه سال بعنوان معلم در مدرسه يك شنبه آنجا تدریس کرده بودم درس میداد. تعداد زیادی از کارگرانی که بکلاس ولادیمیر ایلیچ میرفتند، مثل بابوشکین، بوروکوف، گریباکین، بودروف‌ها (آرسنی و فیلیپ) و ژوکوف از شاگردان مدرسه يك شنبه من بودند. در آن روزها کلاس‌های يك شنبه فرصت بی‌نظیری برای مطالعه زندگی روزمره طبقه کارگر، شرایط کار، و روحیه توده‌ها بود. مدرسه اسمولنسکایا دارای ششصد شاگرد بدون در نظر گرفتن کلاس‌های فنی شبانه، کلاس‌های مخصوص زنان و مدارس او بخوف بود. میتوانم بگویم که کارگران اطمینان کاملی به خانم معلم‌های مدرسه‌شان داشتند. مثلاً نگهبان سرسخت انبارهای چوب کروموف، با چهره‌ای بشاش به معلم‌اش میگفت که پسر دار شده است، يك کارگر مسلول

برای معلمی که به او خواندن و نوشتن آموخته بود آرزوی يك نامزد خوب می کرد، کارگر دیگری که عضویك فرقه مذهبی بود و تمام زندگیش بدنبال خداگشته بود، با رضایت خاطر نشان میکرد که تازه يسك هفته قبل توسط روداکوف (يك شاگرد دیگر) پی برده که اصلا خدایی وجود ندارد و این مساله احساس بسیارخوشی در او بوجود آورده بود، زیرا معتقد بود که بدترین چیز در دنیا بردگی خداست، درمقابل او مجبوری همه چیز را تحمل کرده و لبخند بزنی، درحالیکه اگر برده يك انسان باشی، حداقل میتوانی با او بجنگی. دیگری يك کارگردان نیاات بود که هر يك شنبه مست میکرد و آنچنان از بوی تنباکو اشباع بود که نزدیک شدن با او ایجاد سرگیجه می کرد. او با يك خط کج و معوج (باجا انداختن بسیاری از حروف) نوشته بود که يك دختر سه ساله را در خیابان پیدا کرده و او را به آرتل (محل زندگی دسته جمعی کارگران در روسیه) خود برده است ولی با کمال خجالت مجبور است که او را تسلیم پلیس نماید. روزی سربازی يك پا آمده و میگفت که میخائیل، شاگردی که پارسال باو درس میدادید، بخاطر کار و مشقت زیاد کارش ساخته شد و قبل از اینکه بمیرد برای شما آرزوی عمر طولانی کرد و خواست که او را بخاطر داشته باشید. يك کارگر نساجی که بسختی از تزار و کشیش ها دفاع میکرد هشدار میداد که «مواظب آن مرد سیه چرده باشید، او همیشه در اطراف خیابان گوروخوایا می پلکد.» کارگر مسنی می گفت نمی تواند شغل نگهبانی کلیسا را کنار بگذارد «زیرا آن طوری که کشیش ها مردم را گول میزنند، حال آدم را بهم میزند و يك نفر باید به آنها نشان دهد.» و غیره و غیره.

کارگرانی که متعلق بسازمان بودند بمدرسه میرفتند تا کسانی را که آمادگی و شرایط دخول به تشکیلات و شرکت در گروه های مطالعه را داشتند مشخص کنند. تا آنجا که این کارگران میدانستند معلم ها برای شاگردان فقط يك گروه زن بی چهره و نامشخص نبودند. کارگران میتوانند تشخیص بدهند که این یا آن معلم تا چه حد زمینه سیاسی دارد. اگر تشخیص میدادند که فلان معلم «یکی از ماست» با گفتن يك کلمه یا جمله کاری میکردند که او متوجه مطلب بشود. مثلا هنگام بحث درباره صنایع دستی یکی میگفت «يك کارگر صنایع

۱- ساختمان اصلی پلیس مخفی سیاسی در این خیابان واقع شده بود.

دستی نمیتواند با تولید در سطح وسیع رقابت کند» یا سوال میکرد «تفاوت بین يك كارگر سن پترزبورگ و يك دهقان آرخانگلسك چیست؟» و بعد نگاه مخصوصی به معلم میانداخت و با زبان حال می گفت «ما میدانیم، تو یکی از خودمان هستی».

اگر در منطقه کاری در حال انجام بود فوراً آنرا به اطلاع معلم خود می رساندند، چرا که میدانستند از طریق آنها خبر به سازمان خواهد رسید. این نوعی درک و فهم خاموش بود.

در حقیقت در کلاس ما میتوانستیم راجع به هر چیزی صحبت کنیم. هر چند که تقریباً کلاسی بدون وجود جاسوس پلیس وجود نداشت، ولی اگر فقط از استعمال کلمات ترسناکی مانند «تزار» و «اعتصاب» خودداری می کردیم میتوانستیم راجع به هر مسأله ای بحث کنیم. البته ما بطور رسمی از صحبت درباره هر چیزی منع شده بودیم. يك روز یکی از کلاس ها تعطیل شد بخاطر اینکه يك بازرس هنگام بازرسی ناگهانی متوجه شده بود که سیستم اعشاری در آنجا تدریس می شود، حال آنکه در برنامه فقط اجازه تدریس چهار عمل اصلی حساب داده شده بود.

آن ایام من در خیابان استارونوسکی زندگی می کردم و ولادیمیر ایلیچ یکشنبه ها، پس از فراغت از کار گروهی اش بمن سر میزد و ما گفتگوهای بی انتهای خود را آغاز می کردیم. من عاشق کار مدرسه ام بودم و میتوانستم ساعت ها بدون وقفه درباره آن حرف بزنم - درباره مدرسه، شاگردان، سمباینکوف، تورنتون، ماکسول و بقیه کارخانه ها در آن محدوده. ولادیمیر ایلیچ نسبت به هر چیز جزئی و کوچکی که میتوانست در تصویر زندگی و وضعیت کارگران، نزدیک شدن به آنها، و تبلیغات انقلابی به او کمک کند علاقه نشان میداد. آن روزها بیشتر روشنفکران کارگران را بخوبی نمیشناختند. روشنفکری به یکی از گروه های مطالعه می آمد و برای کارگران چیزی می خواند یا سخنرانی میکرد. يك نسخه ترجمه شده منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت اثر انگلس در بین گروهها برای مدت زیادی میگشت. ولادیمیر ایلیچ کاپیتال مارکس را برای کارگران میخواند و آنرا توضیح میداد. نیمه دوم وقت کلاس را به سوال کردن از کارگران درباره نحوه کار و زندگی شان اختصاص میداد و برایشان

روشن می‌کرد که زندگی آن‌ها چه تأثیری بر روی کل ساختمان جامعه دارد و نظام موجود چگونه می‌تواند تغییر پیدا کند. این تلفیق تئوری و عمل، شیوه کار ولادیمیر ایلیچ در گروه‌های مطالعه بود. سایر اعضای گروه نیز بتدریج این شیوه را بکار بردند.

سال بعد، هنگامیکه نسخه دستنویس جزوه درباره تبلیغات^۱ ظاهر شد، شرایط برای تبلیغ و توزیع اعلامیه کاملاً آماده بود، مهم فقط شروع کار بود. شیوه تبلیغی که بر پایه احتیاجات روزمره کارگران بنا شده بود عمیقاً در حزب ما ریشه می‌دواند. من تا مدت‌ها اهمیت این روش و تأثیر آنرا نمی‌دانستم. سال‌ها بعد که ما به‌عنوان مهاجر سیاسی در پاریس زندگی میکردیم، شاهد بودم که چگونه طی يك اعتصاب بزرگ کارگران پست پاریس، حزب سوسیالیست فرانسه خود را کاملاً از این جریان کنار کشیده بود و می‌گفت که این مسأله مربوط به سندیکاهاست و وظیفه حزب فقط مبارزه سیاسی است. آنها هیچ تصویر روشنی از تلفیق مبارزه اقتصادی و سیاسی نداشتند.

بسیاری از رفقای که در آن زمان در سن پترزبورگ کار می‌کردند و تأثیر تبلیغ بوسیله پخش این اعلامیه را دیدند، آنچنان تحت تأثیر قرار گرفتند که کلاً فراموش کردند که این فقط یکی از اشکال کار در میان توده‌هاست و نه تنها شکل آن، و در نتیجه بدامان «اکنونیسم»^۲ در غلطیدند.

ولادیمیر ایلیچ هیچگاه شیوه‌های دیگر کار را فراموش نمی‌کرد. در ۱۸۹۵، او جزوه قانون جریمه کارگران در کارخانه‌ها را نوشت و ضمن آن نمونه درخشانی از چگونگی نزدیک شدن به يك کارگر معمولی، حرکت از احتیاجات آنی او، و هدایت گام به گام او به درك لزوم مبارزه سیاسی را ارائه داد. بسیاری از

1. On Agitation

۲. Economism - روندی فرصت‌طلبانه در میان سوسیال‌دموکرات‌های روس در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیست. برنامه سیاسی آن تشویق مبارزه اقتصادی برای کارگران و مبارزه سیاسی برای لیبرال‌ها بود. ارگان اکنونیست‌های را بوچییه میسل (فکر کارگر) و رهبرانشان بروکوپوویچ و مارتینوف و دیگران بودند. یکی از علل مهم شکست اکنونیست‌ها کتاب «چه باید کرد» لنین بود که در ماه مارس ۱۹۰۲ بچاپ رسید.

روشنفکران معتقد بودند که این جزوه طولانی و خسته کننده است ولی کارگران آنرا مشتاقانه میخواندند، زیرا که موضوع برای آنان آشنا و قابل امس بود. (جزوه در چاپخانه نارودنایا ولیا بچاپ رسیده و در میان کارگران پخش شده بود. ولادیمیر ایلیچ مطالعه همه جانبه ای درباره قوانین کارخانه ها را به تمام رسانده بود. او معتقد بود که توضیح این قوانین برای کارگران فهم چگونگی رابطه موجود بین موقعیت آنان و رژیم سیاسی را بمراتب آسانتر می کند. شواهد این مطالعه در تعدادی از مقالات و جزواتی که او برای کارگران نوشت مانند قانون جدید کارخانه، «در باره اعتصاب»، «در دادگاههای صنعتی» و غیره موجود است.

نتیجه بودن در اطراف محافل کارگری، تحت نظر قرار گرفتن ما از جانب پلیس بود. در میان ما ولادیمیر ایلیچ بیشتر از همه در شیوه های کار مخفی تجربه داشت. او اکثر کوجه پس کوجه ها را میشناخت و در گریختن از تعقیب کارآگاهان تخصص داشت. انواع اسامی مستعار از خودش اختراع میکرد و بما یاد میداد که چگونه جوهر نامرئی بکار ببریم و چگونه بوسیله نقاط و حروف رمز در کتابها پیام بنویسیم، انسان باسانی درمی یافت که او در مدرسه نارودنایا ولیا بخوبی تعلیم دیده و در بکار گرفتن شیوه آنان استاد است. در حقیقت برای احترامی که برای يك ناروناولتسی قدیمی مثل میخائیلوف بخاطر نكنيك عالی و دست اولش در کارهای مخفی-قابل بود، دلایل کافی داشت. در همین ضمن تجسسات سخت ترمیشد و ولادیمیر ایلیچ اصرار داشت که حتماً باید يك جانشین که شناخته شده نبوده و بتواند تمام تماسها را به عهده بگیرد انتخاب شود. از آنجا که من در چشم پلیس از همه «تمیزتر» بودم، تصمیم گرفته شد که به عنوان جانشین انتخاب شوم. در یکشنبه عید پاک پنج یا شش نفر از ما برای «جشن تعطیلات» به تزار سکویه سلو، نزد سیلویین که به عنوان مربی در آنجا زندگی می کرد رفتیم. در ترن وانمود کردیم که یکدیگر را نمیشناسیم و آنجا تقریباً تمام روز را به بحث درباره اینکه کدام تماسها باید حفظ شوند گذراندیم. ولادیمیر ایلیچ چگونگی استفاده از کلمات رمز را بما آموخت و ما تقریباً نیمی از يك کتاب را به رمز نوشتیم. متأسفانه باید بگویم که قادر نشدم این اولین کار رمز نویسی را به اتمام برسانم. فقط يك تسلی خاطر برایم وجود

دارد و آن اینکه در تاریخی که قرار بود رمز نویسی کتاب به اتمام برسد دیگر هیچ تماسی وجود خارجی نداشت.

ولادیمیر ایلیچ این «تماس‌ها» را با دقت و جستجوی همه جانبه با کسانی که به نحوی می‌توانستند در کارهای انقلابی مفید واقع شوند بوجود آورده بود. کنفرانسی را که به ابتکار ولادیمیر ایلیچ از اعضای گروه ~~ما~~ و گروهی از زنان معلم مدرسه بکشنه تشکیل شد بخاطر دارم. بعدها تقریباً همه آن معلم‌ها سوسیال دموکرات شدند. لیدیانپوویچ، از اعضای قدیمی نارودنایا ولیا نیز در میان آنها بود که بعداً به سوسیال دموکرات‌ها پیوست. کارگران قبلی حزب او را بخاطر دارند. زنی بود با نظم انقلابی و معتقد به لزوم وجود آن در خود و دیگران. یک رفیق بی نظیر، یک داور بی همتای مردم، که همه اطرافیان را با عشق و محبت محاصره می نمود. او خیلی سریع به خصلت‌های انقلابی در لنین پی برد و بر آن ارج نهاد.

لیدیا اداره تمام تماس‌های چاپخانه نارودنایا ولیا را به عهده گرفت. ترتیب چاپ همه چیز را می داد، جزوه‌های چاپ شده را تحویل می گرفت، آنها را در سبد حمل کرده و بدوستانش می‌رساند و بخش نشریات را در میان کارگران سامان می داد. هنگام دستگیری - بوسیله یک حروف چین چاپخانه لو داده شده بود - دوازده سبد نشریه غیرقانونی از خانه‌های دوستانش مصادره شد. چاپخانه نارودنایا ولیا جزوه‌های مختلفی مانند روزگار، زندگی و علائق، جزوه ۵: باره جریمه ولادیمیر ایلیچ، سلطان گرسنگی و غیره را برای کارگران در سطح وسیع چاپ می کرد. دوتن از نارودوولتسی‌ها که در چاپخانه کار می کردند - شاپووالوف و کاتانسکایا - هم اکنون عضو حزب کمونیست هستند. لیدیانپوویچ دیگر در میان ما نیست. او سال‌های آخر زندگی‌اش را در کریمه گذراند و در ۱۹۲۰، هنگامیکه آنجا بدست سفیدها افتاد از دنیا رفت در بستر مرگ و خودش مشتاقانه بسوی کمونیست‌ها کشیده شده و نام حزب کمونیست بر زبانش جاری بود.

در میان دیگر شرکت کنندگان در کنفرانس دو معلم - کودلی و مشجریا کووا - بودند که هم اکنون عضو حزب کمونیست هستند. آلکساندرا کالمیکووا، یکی از معلم‌های نوسکایا زاستاوا، سخنران بسیار زبردستی بود (سخنرانیش را برای

کارگران درباره بودجه دولت بخاطر دارم). او یک کتابفروشی را در خیابان لنینی اداره میکرد و ولادیمیر ایلیچ دوستی نزدیکی با او پیدا کرده بود. استروویکی از شاگردان او بود و پتروسوف غالباً به ملاقات او می‌آمد. بعدها به ایسکرای قدیمی کمک مالی مینمود و این کمک تا کنگره دوم ادامه داشت. هنگامی که استروو به لیبرال‌ها پیوست، آلکسانسدر با او همراهی نکرد، ولی بدون شک به تشکیلات ایسکرائیست‌ها نزدیک شد. لقب او خاله بود و روابط بسیار دوستانه‌ای با ولادیمیر ایلیچ داشت. او پس از دو سال بستری بودن در آسایشگاهی در دتسکویه سلو به درود زندگی گفت. بچه‌های پرورشگاه معمولاً به ملاقاتش می‌رفتند و او درباره ولادیمیر برایشان صحبت میکرد. در بهار سال ۱۹۲۴ برای من نامه‌ای نوشت و ضمن آن تاکید کرد که مقالات سال ۱۹۱۷ ولادیمیر ایلیچ که حاوی درخواست‌های گرم و سوزانی بوده و آنچنان اثرات تند و سوزانی بروی توده‌ها گذاشته، باید بطور جداگانه بچاپ برسد. در سال ۱۹۲۲ ولادیمیر ایلیچ چند خط مهرآمیز-تنها طریقی که میتواند بنویسد - بعنوان قدردانی برایش نوشته بود. آلکساندر کالمیکووا رابطه نزدیکی با گروه آزادی کار داشت. هنگامیکه ورازا سولیچ به روسیه آمده بود (فکر میکنم در سال ۱۸۹۹)، کالمیکووا ترتیب اقامت موقت غیرقانونی او را داده و اغلب اوقات با او در تماس بوده است. تحت تأثیر چند هامل از جمله اوج‌گیری جنبش‌های کارگری، مقالات و کتاب‌های گروه «آزادی کار» و کارسوسیال دمکرات‌های سن پترزبورگ، پوتر-سوف واسٹوومو و موقتاً بچپ متمایل شدند. پس از چند ملاقات اولیه گامهایی جهت کار مشترک برداشته شد. تصمیم گرفته شد که مجموعه مقالاتی بطور مشترک درباره مسایل مشخص‌کننده توسعه اقتصادی بچاپ برسد. نمایندگان گروه ما در هیات تحریریه ولادیمیر ایلیچ، استارکوف، استپان رادچنکو و نمایندگان آنها استروو، پوترسوف و کلاسون بودند. سرنوشت این نشریه را همه میدانند که چگونه بوسیله مأموران سانسور تزار به آتش کشیده شد. ولادیمیر ایلیچ در بهار سال ۱۸۹۵، قبل از آنکه به خارج برود، برای تسریع کار اغلب اوقات

۱ - Emancipation of Labour اولین گروه مارکسیستی روسی بود که

در سال ۱۸۸۲ بوسیله پلخانوف درزنو تشکیل شد و نقش مؤثری در اشاعه مارکسیسم در روسیه داشت.

به محل زندگی پوترسوف رفت و آمد میکرد.
ولادیمیر ایلیچ تابستان سال ۱۸۹۵ را در خارج گذراند. مدتی در برلن اقامت گزید و در جلسات کارگران آنجا شرکت نمود و مدتی هم به سویس رفت و در آنجا برای اولین بار با پلخانوف، آکسلرود و زاسولیچ ملاقات نمود. اوسرشار از ادراک و عقیده بازگشت و به همراه خود یک چمدان جاسازی شده پراز نشریات ممنوعه آورد.

پلیس از لحظه ورود او را تحت نظر گرفته و مواظب خود و چمدانش بود. من خویشاوندی در اداره آدرسها داشتم که دو روز بعد از بازگشت ولادیمیر ایلیچ بمن اطلاع داد که وقتی شب کار بوده یک کار آگاه به آنجا رجوع کرده و ب جستجو در داخل پروندهها پرداخته و گفته است که «ما یک جنایتکار مهم را شناسایی کرده ایم که نامش اولیانوف است. برادرش بدار آویخته شده و این یکی از خارج آمده است. او از دست ماجان سالم بدر نخواهد برد». از آنجائی که این خویشاوند، از آشنایی من و ولادیمیر ایلیچ آگاه بود بدون اتلاف وقت این خبر را بمن رسانده بود. طبیعتاً من به ولادیمیر ایلیچ هشدار دادم. احتیاط بسیار واجب بود. ولی کار نمیتوانست متوقف شود و ما مشغول شدیم. تقسیم کار بر مبنای مناطق انجام گرفته و شروع به تنظیم و پخش اعلامیه کردیم. هنگامی را که ولادیمیر ایلیچ مشغول تنظیم اولین اعلامیه برای کارگران سمیانیکوف^۱ بود بخاطر دارم. در آن موقع ما امکانات چاپ نداشتیم و اعلامیهها با دست نوشته شده و بوسیله بابوشکین پخش میشد. دو نسخه از چهار نسخه بدست پلیس افتاد و دو نسخه دیگر دست بدست میگشت. یک نسخه به جزیره واسیلوفسکی برای زنان کارگر کارخانه دخانیات لافریم فرستاده شد. یا بوکووا و نوزوروا این روش پخش را در پیش گرفته بودند: اعلامیهها را طوری لوله کرده و زیر پیش دامنی خود پنهان کرده بودند که میتوانستند براحتی آنها را ورقه ورقه بیرون بیاورند. بعد بمحض صدا در آمدن صوت کارخانه سرعت بطرف زنان کارگری که از درهای بزرگ کارخانه بیرون میآمدند شتافته

۱ - اعلامیه خطاب به کارگران سمیانیکوف مربوط به تاریخ حدود ۱۸۹۴ میشود. قسمتی از این اعلامیه باقی مانده است.

و اعلامیه‌ها را در دستهای آنان می‌گذاشتند. اعلامیه موفقیت زیادی کسب کرد.

اعلامیه‌ها و جزوه‌های ماکارگران را بیدار میکرد. از آنجا که مادارای يك چاپخانه مخفی بودیم تصمیم گرفته شد که نشریه‌ای بنام رابوچیه دلو (هدف کارگران) منتشر کنیم. ولادیمیر ایلیچ مقالات را با دل‌بستگی زیادی آماده میکرد. هر خطی که فرار بود در این نشریه چاپ شود از زیر دست آورد میشد. جلسه‌ای را که در منزل من تشکیل شده بود بیاد دارم که در آن زاپوروزت با عصبانیت و علاقمندی درباره کارخانه‌ای در محله مسکوسکا یا زاستاوا صحبت میکرد. او میگفت «در آنجا برای هر کاری جریمه‌ها میکنند. اگر پایت را کج بگذاری فوراً جریمه میشوی.» ولادیمیر ایلیچ خندید و گفت «اگر پایت را کج بگذاری معلوم میشود که دلت میخواهد جریمه شوی.» او تمام مقالات را بدقت میخواند و بررسی میکرد. مثلاً بخاطر دارم که چگونه مواد مربوط به کارخانه تورنتون جمع‌آوری شد. قرار بود من باشاگردم کرولیکوف که در آن کارخانه کار میکرد تماس گرفته و تمام اطلاعاتی که مطابق نقشه ولادیمیر ایلیچ به آنها احتیاج داشتیم از او بگیریم. کرولیکوف در حالیکه کت پوست شیک قرصی‌ای بتن داشت آمد و يك کتابچه پراز یادداشت بمن داد و با مقداری اطلاعات شفاهی آنرا تکمیل نمود. اطلاعات او بسیار با ارزش بود و ولادیمیر ایلیچ بخوبی از آنها استفاده کرد. بعداً یا کو بووا و من در حالیکه سرهای خود را با شال پوشانده بودیم تا شبیه زنان کارگر شویم به محل زندگی کارگران کارخانه تورنتون رفته و خانه‌های کارگری آنجا را از نزدیک بازدید کردیم. شرایط زندگی در آنجا وحشتناک بود. ولادیمیر ایلیچ فقط با اطلاعاتی که از این طریق جمع‌آوری میشد اعلامیه‌ها و مقالات خود را مینوشت. به اعلامیه او خطاب به زنان و مردان کارگر کارخانه تورنتون نگاه کنید که نشان دهنده چه آگاهی همه‌جانبه‌ای از مساله است و چه آموزنده بود این روش برای رفقا. این موقعی بود که ما حقیقتاً آموختیم که «بدجزئیات توجه کنیم». و چه خوب آن جزئیات در ذهن ما اثر گذاشته است.

رابوچیه دلو ما روشنایی روز را بخود ندید. ۸ دسامبر در جلسه‌ای که در منزل من تشکیل شده بود نسخه نهایی آن برای چاپ آماده شده و مورد

آخرین بررسی قرار گرفت. يك نسخه را وانی یف برای آخرین بررسی برداشت و نسخه دیگر در پیش من ماند. صبح روز بعد بخانه اش رفتم تا نسخه اصلاح شده را بگیرم ولی پیش خدمت گفتم که شب قبل از آنجا نقل مکان کرده است. قبلاً با ولادیمیر ایلیچ قرار گذاشته بودیم که چنانچه اشکالی برای او پیش آمد سراغ دوستش چبوتاریف - که همکار من در اداره مرکزی راه آهن بود - بروم. ولادیمیر ایلیچ هر روز برای صرف غذا به آنجا می رفت. چبوتاریف در محل کارش نبود و ولادیمیر هم برای صرف غذا به آنجا نرفته بود. آشکار بود که دستگیر شده است. کمی بعد در همان روز دریافتیم که تعداد زیادی از گروهمان دستگیر شده اند. نسخه را بسوچودلو را که نزد من مسانده بود به نینا جرد دادم تا در جای امنی نگهدارد. نینا يك دوست قدیمی ام بود که بعدها به همسری استرووه درآمد. برای آنکه بیش تر در معرض خطر دستگیری قرار نگیریم تصمیم گرفتیم از چاپ را بوجه دلو خودداری کنیم.

این دوره کار ولادیمیر ایلیچ در سن پترزبورگ هر چند که از نظر کمیت قابل توجه نبود، ولی اهمیت بسیاری داشت. اهمیت آن نه در انجام اعمال قهرمانی، که در برقراری روابط نزدیک با توده و همد شدن با آنها بود، مساله آموختن این بود که چگونه رسانگر عالیترین آرزوهای آنها بوده اطمینان آنها را بخود جلب نماییم. در همین دوران بود که ولادیمیر ایلیچ بعنوان رهبر طبقه کارگر شناخته شد.

پس از دستگیری های اخیر وقتی بمدرسه رفتم بابوشکین مرا بکناری کشیده و اعلامیه ای را که توسط کارگران درباره این دستگیری ها نوشته شده بود بدستم داد. اعلامیه محتوایی کاملاً سیاسی داشت. بابوشکین از من میخواست که آنرا بچاپ رسانده و تعدادی هم برای بخش بخودشان بدهم. تا آن موقع هیچکدام مستقیماً اشاره ای به رابطه من با تشکیلات نکرده بودیم. اعلامیه را بدگروه دادم و در جلسه منزل را دچنکو که تمام افراد باقیمانده گروه در آن شرکت داشتند خوانده شد. لایاخوفسکی فریاد زد «ما نمیتوانیم این اعلامیه را چاپ کنیم، این درباره يك موضوع کاملاً سیاسی نوشته شده.» ولی از آنجائی که اعلامیه بدون شك بوسیله کارگران و بابتکار خودشان نوشته شده بود، و از آنجا که اصرار در چاپ آن داشتند، تصمیم گرفته شد که بچاپ برسد.

چندان طولی نکشید که با ولادیمیر ایلیچ تماس برقرار کردیم. در آن روزها کسانیکه قرار بود محاکمه شوند میتوانند آزادانه کتاب دریافت نمایند. کتابها فقط سرسری بازدید میشد، بطوریکه نقاط کوچک بین کلمات و تغییر رنگ مختصر کاغذ که بواسطه استفاده شیر بجای جوهر در نوشتن بکار رفته بود از دیدماموران پنهان میماند. تکنیک استفاده از روشهای سری در میان ما پیشرفت زیادی حاصل کرده بود. دغدغه خاطر ولادیمیر ایلیچ برای رفقای زندانی اش از مشخصات بارز او بود. نامه ای نبود که از زندان بنویسد و در آن تقاضائی برای یکی از هم بندهایش نداشته باشد. فلانی هیچکس را ندارد بملاقاتش برود و در نتیجه باید يك «نامزد»^۱ برایش درست کنیم. به فلانی باید از طریق خویشاوندانی که بملاقاتش میرفتند گفته میشد که برای یافتن نامه به فلان صفحات فلان کتاب در کتابخانه زندان مراجعه کند. آن دیگری احتیاج به چکمه های گرم داشت و غیره و غیره. او با تعداد زیادی از رفقای هم زندانش مکاتبه داشت و این نامه ها برای آنها بسیار با اهمیت بود. نامه هایی که درباره کارمینوشت دلگرم کننده بود. کسی که این نامه ها را دریافت میکرد فراموش مینمود که در زندان است و خودش هم شروع بکار میکرد. اثرات آن نامه ها را بر خودم بخاطر میاورم (من هم در اوت ۱۸۹۶ دستگیر شدم). آنها را هر هفته با شیر مینوشت و شنبه ها که روز تحویل کتاب بود دریافتشان میکردم. يك نظر به علامت مخصوص گویای وجود پیامی در کتاب بود. ساعت ۶ آبداغ برای درست کردن چای داده میشد و سپس مسؤل زندان، زندانیان غیرسیاسی را به کلیسا میبرد. در این مدت نامه را بصورت نوارهای جداگانه در آورده و چای را دم کرده بودیم و بمحض اینکه مسؤل زندان بیرون میرفت شروع به فرو بردن نوارها در چای نموده و متن نامه را بدست می آوردیم. (از آنجا که برای ظاهر کردن خطوط در زندان نمیتوانستیم از شمع استفاده کنیم ولادیمیر ایلیچ ایده آبداغ را ابداع کرده بود). این

۱- برای حفظ تماس با زندانیانی که دوست یا فامیلی برای رفتن بملاقاتشان نداشتند تشکیلات سوسیال دمکرات ها برایشان يك نامزد دروغین پیدا میکردم تا در روزهای ملاقات بیدار آنها بروند.

نامه‌ها فوق‌العاده خوشحال‌کننده و بسیار جالب توجه بود و لادیمیر ایلچ
نه تنها در بیرون مرکز کار بود، بلکه در زندان هم مرکز تماس با دنیای خارج
شده بود.

او در زندان بسختی کار میکرد. در آنجا بود که کتاب توسعه سرمایه‌داری
در روسیه را نوشت. او تمام مواد لازم و جزوه‌های آماری و از طریق
نامه‌های رسمی سفارش میداد. وقتی که او را برای تبعید از زندان بیرون بردند
بشوخی میگفت «متأسفم که به این زودی مرا مرخص کرده‌اند. من نوشتن کتاب
را به تمام نرسانده‌ام و در سبیری هم بدست آوردن کتاب مشکل خواهد بود.»
علاوه بر توسعه سرمایه‌داری در روسیه و لادیمیر ایلچ در زندان يك برنامه
برای کنگره اول طرح کرد (هرچند که تا سال ۱۸۹۸ برگزار نشد و لی
تاریخ جلوتری برای آن در نظر گرفته شده بود)، تعدادی جزوه و اعلامیه
نوشت، و نقطه نظرهایش را در باره مسایل مورد بحث در سازمان برای رفقای
فرستاد. برای خودداری از غافلگیر شدن در هنگام نوشتن با شیر، با خمیر
نان دوات میساخت و بمحض شنیدن صدای عقب‌رفتن پوشش شبکه در، آنرا
در دهانش میگذاشت و بعنوان مزاح در نامه‌اش مینوست که «امروز شش
دوات قورت داده‌ام.»

با وجود انضباط و تسلطی که لادیمیر ایلچ بر خود روا میداشت، ولی
گاهی اوقات تسلیم توهمات ناشی از زندان میشد. در یکی از نامه‌هایش
نقشه‌ای پیشنهاد کرده بود: وقتی که زندانیان را برای هواخوری میبردند از
یکی از پنجره‌های راهرو، پیاده روی خیابان اسپالرنایا برای يك لحظه دیده
میشد. نظرش این بود که من و آپولیناریا یا کوبووا در يك موقع معین به پیاده‌رو
آن خیابان رفته و در محل مشخصی که از پنجره زندان دیده میشد بایستیم تا
او بتواند ما را ببیند. آپولیناریا نتوانست بیاید و من بتنهائی چند روز متوالی
بآن محل رفته و برای مدت طولانی در آنجا ایستادم. ولی نقشه‌مان نگرفت
و علت آنرا هم بخاطر ندارم.

زمانی که لادیمیر ایلچ در زندان بود، کارما در بیرون وسعت می‌گرفت
و جنبش کارگری رشد می‌یافت. با دستگیری مارتوف، لیاخوفسکی و بقیه، گروه
ما بازم ضعیف‌تر شد. البته رفقای جدید به ما می‌پیوستند و لی اینها دانش

تئوریك و تجربه عملی چندان خوبی نداشتند. برایشان وقتی برای یاد گرفتن نیز نبود زیرا که می باید هوای جنبش را داشت و این مستلزم صرف انرژی بسیار بود. تبلیغ^۱ دستورکار روز بود. ما اصلاً فرصت پرداختن به ترویج^۲ را نداشتیم. تبلیغات اعلامیه‌ای ما موفقیت بزرگی بدست آورده بود. اعتصاب سی هزار کادگر نساجی سن پترزبورگ در تابستان ۱۸۹۶ که سوسیال دموکرات‌ها در آن نفوذ داشتند، مورد توجه افراد بسیاری قرار گرفته بود.

سیلوین را هنگام قرائت طرح يك اعلامیه در يك جلسه مخفی در جنگل پاولوفسک بخاطر می‌آورم. جمله‌ای در آن بود که مطمئناً جنبش کارگری را محدود به مبارزه اقتصادی مینمود. پس از خواندن آن سیلوین مکشی کرد و با خنده گفت: «چه چیزی باعث شده که من چنین چیزی بگویم!» و آن جمله را حذف کرد. در تابستان ۱۸۹۶ چاپخانه مادر لاختینسکی توقیف شد و دیگر قادر به چاپ اعلامیه‌هایمان نبودیم. نقشه چاپ يك نشریه میبایست برای مدت نامحدودی بتأخیر بیافتد.

در طول اعتصاب ۱۸۹۶ گروه تاختراف که «میمون‌ها» نامیده میشدند و گروه چرنیشف بنام «خروس‌های جنگی»^۱ بما پیوستند. ولی تا هنگامیکه «دسامبری»^۲ آنها در زندان بوده و تماس را با تشکیلات در بیرون حفظ میکردند، کار روال عادی خودش را طی میکرد. وقتی که ولادیمیر ایلیچ آزاد شد^۳ من هنوز در زندان بودم. با وجود شادی گیج کننده‌ای که انسان هنگام آزادی آن زندان احساس میکند، ولی ولادیمیر ایلیچ پس از آزادی يك یادداشت کوچک درباره اوضاع حزب برای من فرستاد.

پس از ماجرای ترووا، من از زندان آزاد شدم (زنی زندانی که نامش

1- Agitation 2- Propaganda

- ۱- يك ضربه دیگر در ۱۲ اوت ۱۸۹۶ زده شد و تمام افراد قدیمی و بیشتر «خروس‌های وحشی» دستگیر شدند. من هم دستگیر شدم. N.K.
- ۲- با این نام طنز آمیز خوانده میشدند زیرا که همه‌شان در ماه دسامبر (۱۸۹۵) دستگیر شده بودند.
- ۳- ولادیمیر ایلیچ در ۲۶ فوریه ۱۸۹۷ از زندان آزاد شد.

وترووا بود، در قلعه بل وپیترا، خود را زنده زنده آتش زده بود).^۱ ژاندارم‌ها تعداد زیادی از زنان زندان، از جمله مرا آزاد کردند. قرار بود تاروشن شدن وضع در سن پیترا بزرگ بمانم و دوکار آگاه نیز برای پائیدن من گمارده بودند. سازمان در وضعیت بدی بود. از میان افراد فعال تنها استپان رادچنکو و زنش باقی مانده بودند. او بخاطر رعایت مخفی کاری نمیتوانست بکار ادامه دهد ولی بعنوان مرکز تشکیلات عمل میکرد و تماس‌ها را حفظ مینمود. او با استرووه هم تماس داشت. پس از مدت کوتاهی استروو بان. ای. جرد که يك سوسیال دموکرات بود ازدواج کرد. خود او هم در آن موقع نوعی سوسیال دموکرات بود. او از اینکه هر نوع کار تشکیلاتی انجام دهد عاجز بود چه رسد به کار زیرزمینی. ولی بدون شك مشورت با او در کارها شدیداً باعث دلخوشی اش میشد. او حتی يك مانیفست برای اولین کنگره حزب سوسیال دموکرات کار نوشت. در زمستان ۹۸-۱۸۹۷ من بخاطر ولادیمیر ایلیچ نسبتاً زیاد بدیدن استرووه میرفتم. استرووه در حال چاپ نشریه نوویه اسلو (دنیای جدید) بود. آن روزها من او را زیر نظر داشتم، او ظاهرأ يك سوسیال دموکرات بود ولی آنچه که مرا متعجب میساخت تمایل بی حد او به وقت گذرانی با کتاب و بی علاقه‌گی شدید او به «درخت بارور زندگی»^۲ بود، همان چیزی که در ولادیمیر ایلیچ بوفور وجود داشت. استرووه يك شغل مترجمی برای من پیدا کرد و تصحیح را هم خود بعهده گرفت. ولی این کار برایش کسل کننده بود و بسوخت خسته میشد. (ولادیمیر ایلیچ برای چنین کاری ساعت‌ها با من وقت صرف میکرد. ولی روش کار او اصولاً متفاوت بود، با او انجام کاری مانند ترجمه عملی دوست داشتنی مینمود.) استرووه فت (Fet) را برای تمدد اعصاب میخواند. يك نفر در باره نین نوشته است که او بخواندن فت علاقه مند بوده است حال آنکه این مساله حقیقت نداشت. فت مدافع سرسخت بردگی دهقان (Serfdom)

۱- يك قلعه در کنار رود نوا در مرکز سن پیترا بزرگ و روبروی کاخ زمستانی. در زمان تزار محل نگهداری زندانیان سیاسی بود.

۲- نقل قولی از گوته در فاوست با کمی تغییر: دوست عزیز، تئوری هم‌هش خاکستری است. حال آنکه درخت طلائی زندگی هر روز سبز تر میشود.

بوده و هیچ چیز جالب توجهی در نوشته‌هایش وجود نداشت. اگر کسی به‌فت
علاقه داشت، همانا استرووه بود.

من توگان بارانوفسکی را هم میشناختم. زن او، لیدیاد اوید وفا با من
هم کلاس بود. (مادر او ناشر مجله میر بوژی (دنیای خداوند) بود و من تا
مدتی بدیدن آنها میرفتم). لیدیا زن خوب و با هوشی بود ولی اراده‌ضعیفی
داشت. او از شوهرش با هوشتر بود. هنگام صحبت با شوهرش همیشه احساس
میشد که او مانند ما نیست. يك بار من صندوق كلك به يك اعتصاب را (فكر
میکنم اعتصاب کوستروما بود) نزد او بردم. او چندرو بلی بمن داد ولی مجبور
شدم به سخنرانی اش درباره این موضوع که «من نمیدانم چرا باید از اعتصابات
پشتیبانی شود، اعتصاب يك روش ناپسندیده برای مبارزه با کارفرماست» گوش
بدهم. پولی را گرفتم و باعجله از آنجا دور شدم.

هنگامیکه ولادیمیر ایلیچ در تبعید بود من هر آنچه را که میدیدم و
می‌شنیدم برایش مینوشتم. میتوانستم درباره کار سازمان هم برای او بنویسم.
زمانیکه کنگره اول برگزار میشد سازمان فقط از چهار نفر تشکیل میشد: رادچنکو،
همسرش لیوبوف، سامرو من. نماینده مارادچنکو بود و موقعی که از کنگره
مراجعت کرد، تقریباً چیزی درباره آن‌ها نگفت. او «مانیفست» آشنای استرووه
را که در جلد کتاب پنهان شده بود بیرون آورده و شروع به گریه کرد. تقریباً
تمام نمایندگان کنگره دستگیر شده بودند.

مرا برای سه سال به اوفا گوبرنیا تبعید کردند ولی موفق شدم بعنوان نامزد
ولادیمیر ایلیچ خود را به ده‌کده شوشنسکویه در مینوسینسک اویزد که اوزندگی
میکرد منتقل کنم.

در تبعید

۱۸۹۸-۱۹۰۱

من با خرج خود و همراهی مادرم به مینوسینسک رفتم. در ماه مه ۱۸۹۸ به کراسنویارسک رسیدیم و از آنجا میبایست با کشتی روی رودخانه ینیسه‌ای سفر کنیم. ولی کشتیرانی هنوز شروع نشده بود. در کراسنویارسک با یک نارودوپراوتس^۱ بنام توتچف و همسرش آشنا شدم. آنها آدم‌های با تجربه‌ای بودند و ترتیب ملاقات مرا با یک عده از سوسیال دموکرات‌های تبعیدی که از کراسنویارسک عبور میکردند دادند. لنگنیک و سیلوین که با هم محاکمه شده بودیم نیز در میان آنها بودند. سربازان تبعیدی‌ها را برای برداشتن عکس آورده و خودشان کمی آنطرف‌تر بخوردن نان و سوسیزی که به آنها داده بودیم مشغول شدند.

در مینوسینسک بدیدن آرکادی تیرکوف رفتم تا سلام خواهرش را که یکی از دوستان دوران تحصیل ام بود باو برسانم. او یکی از اول‌مارسی^۲

۱- نارودوپراوتس بمعنی عضو حزب نارودنویه پراوو است. این حزب یک تشکیلات غیرقانونی و دگرگیرنده روشنفکران خرده‌بوزروا بود که در سال ۱۸۹۳ بوجود آمد. پایه‌گذاران آن ناتان سن، تیوچف، آپتکمان و دیگران بودند. نارودوپراوتسی مبارزه برای سوسیالیسم را در کرده و هدف خود را «اتحاد نیروهای اوپوزیسیون برای مبارزه برضد استبداد و دست‌یافتن به آزادی‌های سیاسی» قرار داده بودند. این تشکیلات در بهار ۱۸۹۴ بدست حکومت تزار توقیف شد.

۲- «Frist of March» نارودوتسی‌هایی بودند که بخاطر سوء قصد به جان آلکساندر دوم در اول مارس ۱۸۸۱ محکوم شده بودند.

هایی بود که برای ابد به سبیری تبعید شده بود. بدیدن فلیکس کوهن، رفیق لهستانی که در سال ۱۸۸۵ محکوم بحبس ابد با اعمال شاقه شده بود نیز رفتم. او در رابطه با حزب «پرولتاریا»^۱ دستگیر شده و شرایط بسیار سختی را در زندان و تبعید گذرانده بود. او برای من تجلی يك سرسختی دیرپا بود و بسیار دوستش میداشتم.

ما در سپیده دم به شوشنسکویه، محل زندگی ولادیمیر ایلیچ رسیدیم. او به شکار رفته بود. وسایلمان را جا بجا کرده و به کلبه راهنمایی شدیم. در ایالت مینوسینسک سبیری دهقانها در کلبه های بسیار تمیزی که از تنه درختان ساخته شده زندگی میکنند. کف اتاقها با گلیم های درخشان و دست بافت خانگی پوشیده شده و دیوارهای سفید با پوست حیوانات سبیری زینت داده شده است. اتاق ولادیمیر ایلیچ کوچک ولی کاملاً تمیز بود. بقیه کلبه بمن و مادرم واگذار شد. صاحبخانه و همسایه ها به دورمان جمع شده و با کنجکاوی تمام سؤال میکردند. بالاخره ولادیمیر ایلیچ از شکار برگشت. او از مشاهده نور چراغ در اتاقش متعجب شده بود. صاحبخانه به او گفت که اسکار (يك کارگر تبعیدی سن پترزبورگ) در حال مستی بخانه آمده و همه کتابهای او را پخش و پلا کرده است. ایلیچ از پله ها بالا دوید و در آن موقع من بیرون آمده و یکدیگر را دیدیم. آنشب گفتگویی خوب و طولانی داشتیم.

در شوشنسکویه فقط دو تبعیدی دیگر که کارگر بودند وجود داشتند. یکی پرومینسکی، يك سوسیال دموکرات لهستانی بود با زن و شش فرزندش و دیگری پوتیلوف که اسکار انگبرگ نامیده میشد و فنلاندی بود. پرومینسکی مردی آرام و محکم با شخصیتی استوار بود. او خواندن و نوشتن کم میدانست ولی غریزه طبقاتیش بطرز بهت آوری رشد کرده بسود. رفتار او نسبت به همسرش که هنوز زنی مذهبی بود حالت مدارای طنز آمیزی داشت. اوسرودهای انقلابی لهستانی، مانند لودو و بوژی، بورناژ سواوژسلسی، پیروژی مای^۲ و

۱- پرولتاریا، اولین حزب کارگری انقلابی لهستان که از ۱۸۸۲ تا

۱۸۸۶ دوام داشت.

۲- مردم کارگر و اول ماه مه.

غیره را خیلی خوب میخواند. بهنگام خواندن سرود بچه‌ها ولادیمیر ایلیچ هم همراهیش میکردند. ایلیچ در سبیری آواز زیاد میخواند و آشکارا از آن لذت میبرد، پرومینسکی سرودهای انقلابی روسی را هم که ولادیمیر ایلیچ به او یاد داده بود میخواند. او در نظر داشت که به لهستان بازگردد و يك گله خر-گوش شکار کرده بود تا از پوست آنها برای بچه‌ها کت درست کند. او با خانواده‌اش مسافت بسیار کوتاهی بطرف کراسنویارسک پیمود و همانجا در راه آهن شغلی پیدا کرد و ماندگار شد. بچه‌ها بزرگ شدند، خودش، زنش و هم‌چنین بچه‌هایش کمونیست شدند. یکی از آنها در جنگ کشته شد و دیگری از جنگ‌های داخلی بسختی جان بدربرد و هم‌اکنون در چیتا زندگی میکند. پرومینسکی تا سال ۱۹۲۳ به لهستان نرفت ولی آن‌بار هم در راه از مرض تیفوس درگذشت.

اسکار، کارگر دیگر شخصیت کاملاً متفاوتی داشت. مرد جوانی بود که بخاطر شرکت در يك اعتصاب و رفتار خشونت‌آمیزش در طی آن تبعید شده بود. او بطور پراکنده زیاد مطالعه کرده بود ولی کوچکترین عقیده‌ای درباره اینکه سوسیالیسم چیست نداشت. یکبار که از سفر به ولسک برگشت گفت «يك کارمند جدید آمده است، اعتقادات هر دوئی ما یکیست.» پرسیدم منظور چیست؟ جواب داد «هر دوئی ما برضد انقلاب هستیم.» من و ولادیمیر ایلیچ باك مبهوت شده بودیم. روز بعد خواندن مانیفست کمونیست را با او شروع کردم (باید آنرا از آلمانی ترجمه میکردم)، و پس از اتمام آن کاپیتال را شروع کردیم. در طی یکی از درس‌هایمان پرومینسکی آمد و در حالیکه پپ میکشید نشست. من از اسکار در رابطه با آنچه که خوانده بودیم سؤال کردم ولی او نتوانست جواب بدهد. پرومینسکی جواب را به آرامی و با لبخند داد. پس از آن اسکار بمدت يك هفته درس را تعطیل کرد ولی بهر حال آدم خوبی بود. در شوشنسکویه محکوم سیاسی دیگری نبود. ولادیمیر ایلیچ گفت که سعی کرده با معلم مدرسه دوستی برقرار کند ولی چیزی عایدش نشده بود. معلم بطرف نجبای محل، یعنی کشیش و چند مغازه‌دار جلب شده بود. تنها سرگرمی آنها ورق‌بازی و مشروب‌خواری بود. معلم هیچگونه علاقه‌ای بمسائل اجتماعی نداشت. پسر بزرگ پرومینسکی که تمایلات سوسیالیستی پیدا کرده بود همیشه

با او در حال بحث بود.

ولادیمیر ایلیچ آشنای دهقانی پیدا کرده بود که بسیار به او ملاقمند بود. این دهقان ژورالیوف نام داشت، مسلول بود و حدود سسی سال از عمرش میگذشت. او قبلاً در دهکده کار میکرده است. ولادیمیر ایلیچ میگفت که او پروتستان و طبیعتاً انقلابی است. ژورالیوف جسورانه ضد ثروتمندان بود و هیچ بی‌عدالتی را تحمل نمیکرد. او همیشه در حال مسافرت بود و کمی بعد از مرض سل درگذشت.

يك آشنای دیگر ایلیچ دهقان فقیری بود که با او به شکار میرفت. سوسیپاتیچ نام داشت و عجیب مرد ساده‌ای بود. او خیلی در فکر ولادیمیر ایلیچ بود و انواع هدایای عجیب و غریب به او میداد. يك بار برایش ماهیخوار زنده میآورد و یکبار، میوه‌های مخروطی سرورا.

ولادیمیر ایلیچ از طریق سوسیپاتیچ و ژورالیوف این دهکده سبیری را مورد مطالعه قرار میداد. یکبار گفتگوش را با يك دهقان مرفه که در خانه‌اش زندگی میکرد، برای من بازگو کرد. یکی از کارگران مزرعه دهقان مقداری پوست از او دزدیده بوده، دهقان هم او را سرنه‌آبی برده و کلکش رامی‌کند. ایلیچ در این رابطه از قساوت بی‌معنی خرده‌مالک و استثمار بی‌حساب کارگزارانش صحبت میکرد؛ در حقیقت، کارگران مزرعه در سبیری مثل اسب بارکش کار میکردند و هیچگاه بجز روزهای تعطیل با اندازه کافی نمی‌خوابیدند.

برای شناخت دهکده، ایلیچ به شیوه دیگری هم متوسل شده بود. در روزهای یکشنبه مردم را در مسایل حقوقی مجاناً راهنمایی میکرد. پس از آنکه يك کارگر معدن اخراج شده در شکایت علیه کارفرمایش در دادگاه بکمک ولادیمیر برنده شده بود، بعنوان يك حقوقدان شهرت بسزائی یافته بود. این موفقیت سرعت در میان دهقانان پیچیده، مردان و زنان برای حل مشکلاتشان نزد ایلیچ میآمدند. او با دقت بسیار بحرفهای آنها گوش میداد و پس از غور بسیار در عمق مساله نظر مشورتی خودش را بآنها میگفت. یکبار دهقانی بیست و رست راه آمده بود تا از او پرسد چگونه میتواند برادر زنش را بخاطر دعوت نکردن او بمهمانی عروسیش که در آن به همه خیلی خوش گذشته بود تحت تعقیب قرار دهد. ایلیچ پرسیده بود اگر هم اکنون

بدیدن برادر زنت بروی او حاضر است تو را بيك ليوان مشروب دعوت کند؟ «بله او اینکار را خواهد کرد.» ولادیمیر ایلیچ يك ساعت وقت تلف کرده بود تا طرف را قانع کند که با برادر زنتش آشتی کند. گاهی اوقات سروته حرف‌هایی که میزدند اصلا مشخص نبود و بهمین جهت ولادیمیر ایلیچ همیشه از آنها میخواست تا تمام ۵۰ عده‌های مربوطه را همراه خود بیاورند. یکبار و روزی يك دهقان مرفه گاو بيك زن فقیر را با شاخ زخمی کرده بود. دادگاه به دهقان دستور داده بود که ده روبل به زن بپردازد. زن از پذیرفتن پول خودداری کرده و درخواست کرده بود که بيك «نسخه» از تمام مدارک مربوطه به او بدهند. ارزیاب به او خندیده و گفته بود «چه میخواهی، بيك نسخه از گاو سفید؟» زن خشمگین دوان دوان بنزد ولادیمیر ایلیچ آمده بود. گاهی اوقات کافی بود طرف مظلوم تهدید کند که شکایت خود را نزد ولادیمیر ایلیچ خواهد برد تا طرف متجاوز تسلیم شود.

بدین ترتیب ولادیمیر ایلیچ دهکده سبیری را بخوبی مورد مطالعه قرار داد. تا آنموقع او فقط با دهکده‌های کنار ولگا آشنائی داشت. یکبار بمن گفت: «مادرم میخواست کشاورز بشوم، من قدم‌های اولیه را هم برای اینکار برداشتم ولی بعد متوجه شدم که برایم کار خوش آیندی نیست. روابطم با دهقانان غیر عادی شده بود.»

از نظر قانونی ولادیمیر ایلیچ بعنوان بيك تبعیدی حق دخالت در امور حقوقی را نداشت ولی آنروزها در مینوسینسک آزادی‌های نسبی وجود داشت و مراقبت عملا وجود خارجی پیدا نمی‌کرد.

مامور مراقبت - بيك دهقان مرفه محلی - فروختن گوشت گوساله برایش بمراتب مهم‌تر از پائیدن تبعیدی‌ها و جلوگیری از فرار آنها بود. زندگی در شوشنیکویه بطرز باور نکردنی ارزان بود. هشت روبل مقرر می‌شد ولادیمیر ایلیچ تکافوی محل زندگی تمیز و غذا و پرداختن پول برای لباسشویی و تعمیر را مینمود که تازه آنهم بنظر گران می‌آمد. البته شام و نهار بسیار ساده بود بيك هفته بيك گوسفند سر بریده میشد و آنقدر هر روز و هر شب از گوشت آن برای ولادیمیر ایلیچ غذا درست می‌کردند تا تمام شود. بعد برای بيك هفته گوشت می‌خریدند و دختر خد متکارد در تنگاری که برای درست کردن غذای گاوها استفاده

میشد گوشت را تکه تکه کرده و از آن کتلت درست میکرد و این کتلت‌ها برای تمام هفته بخورد و لادیمیر ایلچ داده میشد. ولی آنقدر شیر و خامه در آنجا وجود داشت که برای ولادیمیر ایلچ و سگش کافی بود. سگ شکاریش نژاد گوردون سترا بود و ژنکا نام داشت و انجام کارهایی از قبیل پس آوردن شیئی پرت شده را باو تعلیم داده بود.

از آنجا که زیربانوف‌ها - صاحبخانه ما - اغلب مهمانی داشتند و مردانشان معمولاً در این مهمانی‌ها مست میکردند و بعلت این که از بسیاری جهات زندگی در آن خانه ناراحت کننده بود، ما پس از مدت کوتاهی بجای دیگری نقل مکان کردیم و نیمه ازیك کلبه را بايك باغچه سبزیکاری به چهارروبل در ماه اجاره کرده و مستقل شروع بزندگی کردیم. در تابستان امکان نداشت کسی را برای کمک در کارخانه پیدا کرد. من و مادرم رو براه کردن بخاری روسی را بعهده گرفتیم. گاهی اوقات من ظرف سوپ را برمیگرداندم و در نتیجه تمام سوپ بروی ذغال‌ها میریخت. ولی بالاخره کار با بخاری را یاد گرفتم. در باغچه خانه همه چیز کاشته بودیم - خیار، هویج، چغندر، کدو تنبل وخیلی چیزهای دیگر. من بخاطر این باغچه سبزی بخود میالیدم. با ولادیمیر ایلچ يك باغچه میوه هم درست کرده بودیم و به این منظور تعدادی نهال از جنگل آورده بودیم. در ماه اکتبر دخترک سیزده ساله لاغری را با آرنج‌های استخوانی برای کمک پیدا کردیم نامش پاشا بود و بسرعت اداره کارهای خانه را بدست گرفت. من به او خواندن و نوشتن آموختم و او با راهنمایی‌های مادرم دیوار ما را تزئین میکرد و خاطرات روزانه‌اش را مینوشت. این خاطرات از جملات کوتاهی مثل: «اسکار انگبرک و پرومینسکی آمدند. آنها سرود (استامپ) را خواندند و من هم با آنها همراهی کردم» تشکیل میشد.

بخاطر دارم که چگونه اول ماه مه را جشن گرفتیم. پرومینسکی صبح با صورتی شاد، در لباسی تمیز همراه با کراوات در حالیکه خودش هم مثل يك سکه نو برق میزد، نزد ما آمد. روحیه او فوراً در ما هم اثر کرد و سه نفری

۱ - Gordon setter سگ شکاری که از نژاد اسکاتلندی است و دارای

موهای ابریشمین سیاه و خرمایی است.

در حالیکه سگمان ژنکا هم همراهان بود بخانه اسکارانگبرک رفتیم. در ضمن رفتن کنار رود شوشا قدم زدیم و ژنکا هم جلو ترازما با شادی جست و خیز میکرد. ژونکا خود را به آب یخ رودخانه زد و سگ های نگهبان شوشنسکویه را ترغیب نمود که از او تبعیت کنند.

اسکار از دیدن ما ذوق زده شده بود. همگی در اطاق نشسته و شروع بخواندن سرود کردیم:

روز فرخنده اول ماه مه رسیده
نگذار هیچ غمی راهش را سد کند
بگذار سرودها خوانده شوند، بلند و شاد بخوان
امروز اعتصابی شادمانه در پیش داریم
پلیس بدون هیچ ناخیزی میرسد
تا ثابت کند که لایق آن مزد حقیر است
آنها ما را پشت میله ها میگذارند
ما فقط میگوئیم لعنت بر پلیس
مقاوم و مسرور به استقبال اول مه بروید
هورا، هورا
به مه فرخنده

پس از خواندن سرود به روسی، آنرا به لهستانی هم خواندیم و قرار گذاشتیم اول ماه مه را پس از نساها در دشت ها جشن بگیریم و همینکار را هم کردیم. در دشت شش نفر بودیم (پرومینسکی دو پسرش را با خود آورده بود). او مثل همیشه شاد و سر حال بود. پس از رسیدن به قطعه خاکی خشک، دستمال قرمزی از جیبش بیرون آورد، روی زمین پهن کرد و با سر روی آن ایستاد. بچه ها از خوشی فریاد میکشیدند. سر شب دوباره در منزل ما گرد هم آمدیم و آواز خواندیم. همسر پرومینسکی هم آمده بود. مادرم و پاشا هم در اجرای کُر بما پیوستند.

آن شب من و ایلچ از فکر اینکه روزی دردمونستراسیون های بزرگ کارگری شرکت خواهیم کرد خوابمان نمیرد. یک بچه هم وارد زندگی ما شده بود. یک مرد اهل لیتوانی که چکمه های نمادی میساخت رو بروی کلبه ما

زندگی میکرد. او چهارده بار بچه‌دار شده و فقط یکی از آنها بنام مینکا زنده مانده بود. مینکا شش ساله بود، با صورتی کوچک و رنگ پریده و چشمانی درخشان که بسختی تکلم میکرد. او هر روز بیدیدن ما می‌آمد. ما هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده بودیم که در صدا در می‌آمد و یک جثه کوچک در یک کلاه بزرگ و ژاکت گرم مادرش در حالیکه شال گردنی بدور خود پیچیده بود بدون آمده و با خوشحالی ندا میداد که «منم» او میدانست که مادرم دوستش دارد. ولادیمیر ایلچ هم با او بازی میکرد و چیزهای با مزه میگفت.

وقتی که ما از آنجا رفتیم مینکا از شدت غم و تأثر مریض شده بود. او هم اکنون مرده است و پدرش نامه‌ای نوشته و تقاضا کرده که در کنار رود نیسه‌ئی یک قطعه زمین باو داده شود تا بقول خودش «دلم میخواهد در دوران پیری ام باندازه کافی غذا داشته باشم بخورم».

خانواده ما مرتب بزرگ میشد. آخرین چیز یک بچه‌گربه بود. صبح‌ها اولین کار من و ولادیمیر ایلچ ترجمه و ب-هدیه استرووه بهم-ن بود. بعد از ناهار چند ساعتی صرف نسخه برداری از توسعه سرمایه‌داری در روسیه میشد. و بعد انواع کارهای مختلف که باید انجام میشد. یک روز پوترسوف کتاب کاتوتسکی درباره انتقاد از برنشتاین را برایمان فرستاد ولی فقط دو هفته میتوانستیم آنرا نزد خود نگاه داریم، تمام کارهای دیگر را کنار گذاشتیم و شروع بترجمه آن نمودیم و درست بموقع این کار را تمام کردیم. پس از کار برای قدم زدن بیرون میرفتیم. ولادیمیر ایلچ شکارچی علاقمندی بود. او برای خودش یک شلوار چرمی تهیه کرده و در اطراف تمام بانلاق‌های آن حوالی در جستجوی شکار پر سه میزد. البته این برایش یک سرگرمی بود. بهار که من به آنجا رسیدم این مساله برایم تعجب‌آور بود. پرومینسکی با نیش‌های باز بخانه آمده - او هم بشکار علاقمند بود - و میگفت «اردک‌ها سروکله‌شان پیدا شده، خودم دیدمشان». و بعد اسکار وارد شده و راجع به اردک‌ها حرف میزد. آنها ساعت‌ها درباره اردک حرف میزدند. بهار بعد متوجه شدم که منم قادرم درباره اردک‌ها و اینکه چه کسی، کی و در کجا آنها را دیده صحبت کنم. در بهار طبیعت پس از خاموشی در یخ زمستانی، زندگی آشوبگرانه‌ای را آغاز مینمود و حرکت‌هایش پر قدرت میشد. غسروب

قوهای وحشی بر روی استخرهای وسیعی که بهار بوجود آورده بود شنا میکردند ما میتوانستیم در حاشیه جنگل ایستاده و به زمزمه جویبارها و آوای جفت گیری Wood grouse گوش فرا دهیم. هنگامیکه ولادیمیر ایلچ میخواست بدرون جنگل برود از من میخواست که ژنکا را نگهدارم. درحالی که سک را که از شدت هیجان میلرزید نگاه میداشتم، احساس میکردم بیداری توفانی طبیعت در تمام رگ هایم طنین افکن میشود. ولادیمیر ایلچ شکارچی پراحساسی بود که امکان داشت نسبت بآن زیاده از حد هیجان زده شود. در پائیز ما به اعماق جنگل میرفتیم. ولادیمیر ایلچ میگفت: «میدانی، اگر یک خرگوش به بینیم، شلیک نخواهم کرد، بخاطر اینکه کیسه هایم را نیاورده ام، و حمل آن بدینصورت خوش آیند نیست.» ولی به محض اینکه خرگوشی در اطراف ظاهر میشد، آن را شکار میکرد.

اواخر پائیز، هنگامیکه ورقه های یخ روی رودخانه بنیسه ئی شناور میشد ما بدنبال خرگوش به جزایر می رفتیم. خرگوش ها در این فصل به سفیدی میزدند آنها نمیتوانستند از جزیره بیرون بروند و مانند بزر در اطراف میدویدند. شکارچی های ما گاهی اوقات حدود یک بار قایق از آنها شکار میکردند. وقتی در مسکو زندگی میکردیم، ولادیمیر ایلچ در سال های آخر زندگی بازم به شکار میرفت ولی هیچگاه آن شور قدیمی را نداشت. یک بار شکار روباه ترتیب داده شده بود و ولادیمیر ایلچ بسیار علاقمند شرکت در آن بود. هنگامیکه پرچم های برافراشته را دید گفت «چه عقیده خوبی». تعقیب کنندگان روباه درست بطرف او راندند ولی او موقعی تفنگش را بطرف روباه نشانه گرفت که دیگر بسیار دیر شده بود. روباه مکشی نموده و باو نگاه کرد و سپس فرار کرد و بداخل درخت ها رفت. از او پرسیدم «پس چرا شلیک نکردی؟» جواب داد «آخر خیلی زیبا بود.»

اواخر پائیز، وقتی رودخانه ها یخ می بست ولی هنوز بارش برف آغاز نشده بود، ما بسرچشمه میرفتیم. تمام ریزه ماهی ها و شن ها در زیر یخ بوضوح دیده میشدند. آنجا همانند سرزمینی افسون شده بود. زمستان، موقعی که جیوه در حرارت سنج منجمد میشد و رودخانه ها سراسر یخ میزدند در سرچشمه آب بر روی یخ می غلطید و فوراً منجمد میشد. بر روی این یخ معلق میتوانستی سر-

سره بازی کنی. ولادیمیر ایلیچ عاشق این ورزش بود. سرشب ها معمولاً ولادیمیر ایلیچ درباره فلسفه مطالعه میکرد - هگل، کانت یا ماتریالیست های فرانسوی و هنگامیکه خیلی خسته میشد بخواندن پوشکین، لرمانتوف یا نکراسوف میپرداخت.

بار اولی که ولادیمیر ایلیچ به سن پترزبورگ آمد، من او را فقط از طریق شایعه میشناختم. استپان را دچنکو میگفت که او فقط کتاب های جدی را مطالعه میکند و هیچگاه در عمرش يك کتاب داستان هم نخوانده است. آن موقع این گفته خیلی باعث تعجبم شده بود. بعدها هم که او را بیشتر شناختم باز این مساله تا هنگام زندگی در سبیری مطرح نشد و در آنجا بود که دریافتم این داستان اختراع محض بوده است. ولادیمیر ایلیچ نه تنها تورگنیف، تولستوی و چه باید کرد چرنیشفسکی را خوانده بود، بلکه مکرراً آنها را مطالعه میکرد و بطور کلی بآثار کلاسیک علاقه وافر داشت و بسیاری از آنها را بخوبی میشناخت، بعدها که بسولشویکها بقدرت رسیدند، او یکی از هدف های گوشی ژدات^۱ را تجدید چاپ ارزان آثار کلاسیک قرارداد. در آلبوم عکس او، در کنار عکس های خویشان و دوستان نزدیک و محکومان سیاسی قدیمی، تصویرهایی از زولا و هرزن و چند تصویر از چرنیشفسکی^۲ قرارداد.

پست دوبار در هفته میآمد. مکاتبات ما بسیار وسیع بود. آنها ایلینینچنا - خواهر لنین - درباره همه چیز سن پترزبورگ مینوشت. نیناسترووه هم برای من می نوشت که پسر کوچک آنها «سرش را بالا میگیرد و ما هر روز عکس داروین و مارکس را با و نشان داه و میگوئیم سرت را برای عموداروین تکان بده، سرت را برای عمودارکس تکان بده، و او با حالتی سرگرم کننده سرش را تکان میدهد.» ما از نقاط دور دست تبعید نامه دریافت میکردیم - از مارتوف در توروخانسک، از پوترسف

۱ - چاپخانه دولتی

۲ - ولادیمیر ایلیچ خصوصاً به چرنیشفسکی علاقمند بود. روی یکی از عکس های چرنیشفسکی نوشته شده بود «تولد در فلان تاریخ، مرگ در ۱۸۸۹»

N. K.

در اورلف، ویا تا گوبرینا. ولی بیشتر نامه‌ها از رفقای که در دهکده‌های اطراف
پراکنده بودند می‌رسید. کرژیا نوفسکی و استارگف از مینوسنسک مینوشتند (پنجاه
ورستی شوشنسکویه). سی ورست آن طرفتر در یرما کوفسکویه، لپشینسکی و انیف
سیلویس و پانین (دوست اسکار) زندگی می‌کردند. در تس، هفتاد ورستی
شوشنسکویه، لنگنیک: شا پووال و بارام زین بودند، و کورناتوفسکی در یک
کارخانه تصفیه شکر کار می‌کرد. مکاتبات مامکن بود در باره هر موضوعی باشد،
مثل اخبار روسیه، نقشه‌های آینده، کتاب، روندهای جدید و فلسفه. ما در باره
مسایل شطرنج هم مکاتبه می‌کردیم، خصوصاً با لپشینسکی. ولادیمیر ایلیچ از
طریق مکاتبه شطرنج بازی می‌کرد. او مهره‌ها را می‌چید و بر روی صفحه به
تفکر می‌پرداخت. و آنچنان درگیر آن شده بود که یکبار در خواب می‌گفت:
«اگر او اسبش را اینطور حرکت دهد، من هم رخم را با آنجا خواهم برد.»
ولادیمیر و برادرش آلکساندر، هر دو از مشتاقان بازی شطرنج بودند
و از دوران بچگی باین بازی پرداخته بودند. پدرشان هم باین بازی علاقمند
بوده و با پسرانش بازی می‌کرده است. یکبار ولادیمیر ایلیچ تعریف می‌کرد:
«اوایل پدرمان همیشه برنده میشد ولی بعداً من و برادرم یک کتاب بازی
شطرنج بدست آوردیم و شروع به بردن از پدر کردیم. یکبار پدرم را در
حالی که یک شمع روشن در یک دست و کتاب راهنمای شطرنج را در دست
دیگر داشت و در حال خروج از اطاق ما بود دیدم. او هم آنرا مطالعه
می‌کرد.»

هنگامیکه ولادیمیر ایلیچ به روسیه مراجعت کرد شطرنج را کنار گذاشت
می‌گفت «شطرنج خیلی جذاب است و انسان را از کار باز میدارد.» از آنجا که
ولادیمیر ایلیچ قادر نبود کارها را بصورت نیم بند انجام دهد و همیشه تمام
توجه و علاقه‌اش را بآن کاری که در دست داشت معطوف مینمود هنگام استراحت
یا هنگامیکه در خارج کشور بعنوان مهاجر سیاسی زندگی می‌کرد با بی‌میلی به
بازی شطرنج می‌پرداخت.

ولادیمیر ایلیچ از آغاز جوانیش این توانایی را داشت که هر آنچه با
کارش مداخله و مغایرت دارد کنار بگذارد. تعریف می‌کرد «وقتی شاگرد مدرسه
بودم به بیخ بازی میرفتم ولی آنچنان خسته میشدم که از درس خواندن باز

میماندم، از اینرو آنرا کنار گذاشتم.»

بار دیگر میگفت «من بسزبان لاتین خیلی علاقه داشتم.» شگفت زده پرسیدم «لاتین؟» «ا.ا.ا. ولی چون با بقیه دروسم در تضاد قرار میگرفت، آن را کنار گذاشتم.» تنها همین اواخر، هنگامیکه مقاله‌ای در لفظ درباره شیوه جمله بندی و نگارش ولادیمیر ایلیچ و شباهت‌های آن به سخنرانی‌های رومی میخواندم بود که به شدت علاقه ولادیمیر ایلیچ به لاتین پی بردم.

ما نه تنها با رفقای تبعیدی دیگر مکاتبه داشتیم، بلکه گاهی اوقات (البته خیلی بندرت) آنها را ملاقات نیز میکردیم.

یکبار بدیدار کورناتوفسکی رفتیم. او رفیقی خوب و مارکسیستی با مطالعه بود، ولی زندگی با او به بدی رفتار کرده بود. یک دوران کودکی ناخوش آیند در زیر دست پدری قسی‌القلب و بعدهم تبعید پس از تبعید و زندان بعد از زندان. او تقریباً هیچوقت کار نکرده. یکی دوماه پس از آزادی دوباره دستگیر شده برای مدت طولانی محکوم میشد و هیچگاه حقیقتاً زندگی نکرده بود. یک اتفاق کوچک در خاطره‌ام باقی مانده است. ما از جلوی کارخانه تصفیه شکر که او در آنجا کار میکرد رد میشدیم. دودختر هم در حال رفتن بودند و یکیشان بسیار کم سن بنظر میرسید. دختر بزرگتر یک سطل خالی بدست داشت و آنکه کوچکتر بود سطلی پراز چغندر را حمل مینمود. کورنا-توفسکی رو بدختر بزرگتر کرده و گفت: «خجالت نمیکشی، دختری به بزرگی تو یک دختر کوچک را مجبور بحمل چیزهای سنگین میکنند؟» دختر فقط نگاه معماوارش را با دودخته بود. بعدما به تس رفتیم. نامه‌ای از کرژیزانوفسکی‌ها دریافت کرده بودیم که در آن نوشته بودند: «ایسپراونیک برسریک اعتراض یا چیز دیگر خیلی بر ما خشم گرفته است و ما اجازه نداریم که به هیچ جابرویم. در اینجا کوهی هست که از نظر زمین‌شناسی جالب است، شما نامه‌ای بنویسید و بگوئید که میخواهید آنرا بررسی کنید.» ولادیمیر ایلیچ فقط برای تفریح اینکار را کرد و از ایسپراونیک خواست که به او و همسرش - برای کمک به او -

۱- لف Lef - مختصر شده جبهه هنرچپ، یک گروه ادبی که در ۱۹۲۳ در مسکو بوجود آمد؛ این گروه مجله‌ای نیز بنام لف منتشر میکرد. (۲۵-۱۹۲۳)

اجازه رفتن به تس و تحقیق زمین‌شناسی در آنجا بدهد. ایسپراونیک اجازه نامه‌اش را بایک نامه‌رسان فرستاد. ارا به‌ای یک‌اسبه به سدرویل اجازه کردیم. زن صاحب ارا به بما اطمینان داد که اسب یک غول قوی و بسیار کم خوراک است. و راه افتادیم. معلوم شد این «کم خوراک» بسیار هم خوش خوراک است ولی بهر حال ما به تس رسیدیم. ولادیمیر ایلچ بالنگنیک درباره کانت و با بارامین درباره گروه‌های مطالعه قازان بحث میکرد. لنگینیک که صدای خوبی داشت برایمان آواز میخواند. این سفر در مجموع خاطره بسیار خوشی درمن بجای گذاشته است.

مایک یا دوبار نیز پرماکوفسکویه رفتیم. بار اول برای تصویب یک قطعنامه درباره «کردو»^۱ (وانیف از مرض سل روبمرگ بود. تخت او به اطاق بزرگه همه در آن جمع بودیم حمل شد). قطعنامه باتفاق آراء تصویب شد. باردوم که بآنجا رفتیم برای تشییع جنازه وانیف بود. دونفر از «دسامبری»ها بسرعت از کارکنار رفتند - زاپوروژت که در زندان دیواند شد، و وانیف که از مرضی که در همانجا باو سرایت کرده بود مرد. هر دو آنها درست موقعی که شعله‌های مبارزات طبقه کارگر زبانه میکشید در گذشتند.

شب سال نو ما به مینو سینسک، جایی که همه سوسیال دموکرات‌های تبعیدی گرد آمده بودند رفتیم. در مینو سینسک چند نارودوولتسی تبعیدی هم وجود داشتند. کوهن، تیرکف و دیگران - ولی همه‌شان انزوا گزیده بودند. این انقلابی‌های قدیمی نسبت به جوانان دموکرات بدبین بودند و باور نمیکردند که آنها انقلابی‌های واقعی باشند. در همین رابطه زمان کوتاهی

۱ - Credo. نام بیانیه صادر شده از طرف یک گروه از اکونومیست‌ها (برو-کویروویچ، کوسکووا و دیگران) در سال ۱۸۹۹ که در آن از آپورتونوسم «اکونومیست‌های روسیه سخن رفته بود. لنین بالحنی شدید و اعتراض آمیز به «کردو» جواب داد. این سند که با عنوان اعتراض سوسیال دموکرات‌های روس معروف است در یک کنفرانس هفده نفری تبعیدی‌های روسیه در سبیری باتفاق آراء تصویب شد و سپس بوسیله پلخانوف در خارجه بچاپ رسید.

قبل از رسیدن من به شوشنسکویه جریانی در مینوسنسک اویزد اتفاق افتاده بود. در مینوسنسک سوسیال دموکرات تبعید شده‌ای بنام رائیچین بود که با گروه «آزادی کار» در خارج رابطه داشته است. او تصمیم به فرار می‌گیرد. پول لازم برای فرارش تهیه شده بود ولی روز آن هنوز مشخص نشده بوده است. رائیچین وقتی پول بدستش میرسد در آن چنان حالت عصبی قرار می‌گیرد که بدون اینکه بکسی چیزی بگوید فرار می‌کند. نارودوولتسی‌های قدیمی سوسیال دموکرات‌ها را متهم می‌کردند که از خیال فرار رائیچین اطلاع داشته ولی به آنها چیزی نگفته‌اند تا آنها هم بتوانند برای جستجوی پلیس آمادگی داشته و خود را «تمیز» کنند. مساله خیلی بالا گرفته بود. وقتی من رسیدم ولادیمیر ایلیچ جریان را تعریف کرده و گفتم «هیچ چیز بدتر از این رسوائی‌ها در تبعید نیست. این مردان مسن، پس از آن چیزها که بسرشان آمده و زندان‌های مختلفی که از سر گذرانده‌اند، اعصابشان به اندازه کافی خراب شده. ما نباید خود را درگیر این رسوائی‌ها بکنیم. کارهای زیادی در پیش رویمان قرار گرفته و نباید با درگیر شدن در چنین مسایلی خودمان را بدنام کنیم.» ولادیمیر ایلیچ عقیده داشت که نباید با این پیرمردان قطع رابطه کنیم. جلسه‌ای را که این قطع رابطه در آن اتفاق افتاد بخاطر دارم. تصمیم قطع رابطه قبلاً گرفته شده بود و مساله فقط پیاده کردن آن با ایجاد کمترین ناراحتی بود. ما این رابطه را گسستیم بخاطر این که مجبور بودیم ولی آنرا نه با بدخواهی و کینه‌توزی که با تاسف انجام دادیم. پس از آن دیگر جدائی را حفظ کردیم.

در مجموع دوران تبعید ما خیلی بد بود. آن سال‌ها، سالهای مطالعه جدی بود. هر چه که انتهای زمان تبعید نزدیکتر میشد، ولادیمیر ایلیچ بیشتر درباره کاری که در پیش رویمان قرار داشت فکر می‌کرد. خبرهایی که از روسیه می‌آمد اندک بود. اکونومیسم در حال قوت گرفتن بود و حزبی که بشود در باره آن صحبت کرد وجود نداشت. ما در روسیه چاپخانه نداشتیم و کوششی هم که برای چاپ بوسیله بوندها شده بود بجائی نرسیده بود. از طرف دیگر نمیتوانستیم خود را محدود بنوشتن جزوات عامه‌پسند کرده و نظرات خود را درباره مسایل بنیادی بیان نکنیم. کارهای حزب بکلی از هم پاشیده شده بود و

دستگیری های مداوم هر نوع کار مستمری را غیر ممکن میساخت. مردم به چیزهایی مثل «کردو» و «ابوچه» میل روی آوردند. اکنون میست ها از نامه کارگری که در «ابوچه» میسل چاپ شده و در آن نوشته شده بود که «ما کارگران هیچکدام از مارکس ها و انگلس های شما را نمیخواهیم.» بل گرفته و برسر آن تبلیغات براه انداخته بودند.

لئو تولستوی در جایی نوشته است که يك مسافر در قسمت اول سفرش بد آنچه که در پشت سر گذاشته فکر میکند و در نیمه دوم با آنچه در پیش رود در میانمیشد. تبعید هم همینطور بود. اوایل، مساله مهم جمع بندی گذشته بود، ولی بعدها ما بیشتر به آنچه که در پیش رویمان قرار داشت فکر میکردیم. ولادیمیر ایلیچ با دقت بسیار فکرش را متوجه این مساله کرده بود که برای رهایی حزب از مخصصه ای که دچارش بود، برای هدایت کارها بکانال درست و برای تضمین يك رهبری صحیح سوسیال-دموکراتیک در حزب چه باید کرد. از کجا باید شروع میکردیم؟ ولادیمیر ایلیچ طی سال آخر تبعیدش طرح تشکیلاتی را که بعدها در ایسکرا، در جزوه چه باید کرد و در نامه ای بیک رفیق توسعه داد طرح ریزی کرد. نکته مهم پایه گذاری تشکیلات روزنامه ای برای سراسر روسیه بود. در عین اینکه این تشکیلات بایستی در خارجه پایه ریزی میشد ولی میبایست تا حد امکان با فعالیت و تشکیلات در داخل روسیه در تماس بوده و ترتیب بهترین روش ارسال آن به روسیه داده میشد. ولادیمیر ایلیچ تقریباً هیچ نمیخواست و بطرز وحشتناکی لاغر شده بود. تمام شب بیدار میماند و بر روی دقایق نقشه اش کار میکرد. درباره آن با من و کرژیزانووفسکی بحث میکرد و با مارتوف و پوترسوف مکاتبه مینمود و با آنها قرار رفتن بخارجه را میگذاشت. هر چه میگذاشت بی صبرتر میشد و مشتاقانه منتظر انداختن خودش در داخل کارها بود. درست همان روزها، از شانس ما، پلیس با يك اجازه نامه برای گشتن بخانه مان آمد. آنها در جایی رسیدن پستی نامه ای را که لیاخوفسکی درباره سنگ قبر فدوسیف به ولادیمیر ایلیچ نوشته بود پیدا کرده بودند و این برای ژاندارم ها دلیلی کافی برای جستجوی خانه بود. این جریان در ماه مه ۱۸۹۹، اتفاق افتاد. آنها نامه را پیدا کردند - نامه ای کاملاً بی ضرر و بدون اینکه چیز جالب توجهی پیدا کنند بقیه نامه هایمان را نیز

مورد بازرسی قرار دادند. مطابق عادت قدیمی که در سن پترزبورگ کسب کرده بودیم، تمام نامه‌های غیرقانونی مان را بطور جداگانه نگاه میداشتم. هر چند جایشان آنچنان هم مخفی نبود - ردیف پایین کتابخانه. ولادیمیر ایلچ نیمکتی برای ژاندارم جلو کشید و آنها روی آن ایستاده و از طبقه بالای کتابخانه که مملو از کتابهای مختلف آماری بود شروع کردند.

آنقدر خسته شده بودند که به طبقه پائین حتی نگاه نکردند و با توضیح من که در آنجا کتاب‌های تعلیم و تربیت قرار دارد قانع شدند. بازمینی بدون خطر تمام شد ولی میترسیدیم که آنها این را بهانه قرار داده و چند سالی بدوره تبعیدمان اضافه کنند، در آن روزها فرار هم مثل چند سال بعد از آن معمول نبود و بهر حال باعث پیچیدگی کارها میشد زیرا قبل از رفتن بخارج لازم بود که مقدار معتابهی کار تشکیلاتی درخود روسیه انجام بگیرد. ولی همه چیز بخیر گذشت و بدوران تبعید ما اضافه نشد.

در فوریه ۱۹۰۰، پس از تمام شدن دوران تبعید ولادیمیر ایلچ، بسوی روسیه حرکت کردیم. پاشا که در عرض دو سال تبدیل بدختر زیبایی شده بود شب‌ها مثل ابر بهاری اشک میریخت. منیكا خودش را با جمع آوری بسته‌بندی کاغذ و قلم و عکس‌ها و چیزهای دیگری که بجای می‌گذاشتیم مشغول کرده بود. اسکار آمد و در حالیکه آشکارا عصبی مینمود بر لبه صندلی نشست. برای من هدیه‌ای آورده بود، يك گل سینه‌کاردست شکل کتاب که بر روی آن کلمات «کارل مارکس» نوشته شده بود. بیاد بود درس‌های کتاب کاپیتال که نزد من فرا گرفته بود. زن صاحبخانه و همسایه‌ها نگاه میکردند، سگمان نمیتوانست بفهمد چه خبر است، فقط همه درها را با دماغش باز میکرد تا مطمئن شود که همه چیز بر جای خودش قرار دارد. مادرم در حالیکه از خساک بسرفه میافتاد مشغول بسته‌بندی بود و ولادیمیر ایلچ با نظم و ترتیب کتاب‌ها را می‌بست.

به مینوسینسک، جایی که قرار بود استارکوف و اولگاسیلوینا را برداریم رسیدیم. تمام اعضاء گروه تبعید در آنجا جمع بودند و حالت همان حالت معمول هنگام بازگشت يك نفر به روسیه بود، هر کسی با خود فکر میکرد وقتی دوره تبعیدش سرآید بکجا خواهد رفت و چه کاری خواهد کرد. ولادیمیر

با تمام کسانی که تمام تبعیدشان نزدیک بود و بزودی به روسیه باز می‌گشتند قرار کار مشترک گذاشته بود و با آنها که فعلا ماندنی بودند قرار مکاتبه را می‌گذاشت. همه کس در عین صحبت درباره مسایل پیش پا افتاده به روسیه فکر می‌کرد.

سازمزمین مشغول خوردن ساندویچ به ژنکا که قرار بود پیش او بماند بود ولی ژنکا هیچ توجهی به او نمی‌کرد. او جلوی پای مادر دراز کشیده و چشم از او بر نمی‌داشت و هر حرکت او را می‌پا‌نید.

بالاخره در چکمه‌های نمدی و کت‌های پوستی که تا پاشنه پا می‌رسید حرکت کردیم. ما ۳۰۰ ورست راه را در طول بنیسه‌ئی بطور شبانه‌روزی و با استفاده از نور ماه طی کردیم. ولادیمیر ایلیچ در هر منزلگاه ما را خوب می‌پوشاند و دور و بر نگاه می‌کرد ببیند چیزی را فراموش نکرده باشیم و با اولگا سیلونیا که سردش بود سر بسر می‌گذاشت. ما با آخرین سرعت می‌رفتیم و ولادیمیر ایلیچ - که بدون پوستین بود و بما اطمینان میداد که در صورت پوشیدن آن گرمش میشود - در حالیکه دستهایش را در دست پوشی که از مادر گرفته بود گذاشته بود، افکارش جلوتر از او، بسوی روسیه جایی که میتوانست مطابق ندای قلبش کار کند در پرواز بودند.

روز و روزمان به اوفا، رفقای محلی - تسبروفا، اسویدرسکی و کروخمال را ملاقات کردیم. کروخمال با لکنت زبان می‌گفت، «شش هتل را سرزدیم تا بالاخره پیدایتان کردیم.»

ولادیمیر ایلیچ دو روز در اوفا ماند و پس از گفتگو با افراد محلی، من و مادرم را به رفقایمان سپرد و خودش بطرف سن پترزبورگ حرکت کرد، تنها چیزی که از آن دو روز بخاطر دارم ملاقات ما با یک نارود و ولت قدیمی بنام چستورگوا بسود. ولادیمیر ایلیچ او را از هنگامیکه در قازان بود می‌شناخت.

اولین روزی که وارد اوفا شدیم ولادیمیر ایلیچ بدیدن آن زن رفت و هنگامیکه با او صحبت می‌کرد ملامت خاصی در چهره و صدایش دیده میشد. بعدها وقتی آنچه را که ولادیمیر ایلیچ در قسمت آخر چه باید کرد؟ نوشته بود خواندم، این ملاقات در جلوی چشمانم مجسم شد. او در چه باید کرد

مینویسد: «بسیاری از آنها» (منظور رهبران جوان جنبش کادگری سوسیال دمکرات است) «کار انقلابی خود را بعنوان طرفداران نارودنا یا ولیا شروع نمودند. تقریباً همه آنها در اوآن جوانی این قهرمانان تروریست را مشتاقانه ستایش میکردند. برای رهایی از احساسات اسارت بار این قهرمانی‌های سنتی احتیاج بمبارزه بود و این مبارزه با گسستن روابط خصوصی با کسانیکه به وفاداری به نارودنا یا ولیا مصمم بودند، با کسانیکه سوسیال دموکرات‌ها برایشان احترام عمیقی قایل بودند توأم بود.» (مجموعه آثار، جلد پنجم، صفحات ۸۴-۴۷۳) این خطوط قسمتی از سرگذشت خود ولادیمیر ایلیچ است.

بسیار باعث تأسف بود که درست هنگامیکه کار «حقیقی» شروع میشد باید از هم جدا میشدیم، ولسی حتی بفکرمان هم خطور نکرد که هنگامیکه ولادیمیر ایلیچ میتواند به سن پترزبورگ نزدیکتر شود در اوفا بماند. ولادیمیر ایلیچ رفت که در پسکوف زندگی کند، همانجائی که بعداً پوترسف و رادچنکو نیز اقامت گزیدند. بعدها ولادیمیر ایلیچ در حالیکه میخندید براریم تعریف کرد که چطور زنیو کا و لیو دا دختران کوچک رادچنکو ادای او و پوترسف را در میآورده‌اند. آنها دستهایشان را پشت سرشان گره زده بودند و با هم از يك سر اطباق بسر دیگر قدم میزدند، یکیشان میگفت «برنشتاین» و دیگر «کائوتسکی».

در پسکوف، ولادیمیر ایلیچ فعالانه تارهای تشکیلاتی را که میبایست روزنامه سراسری روسیه را در خارج با فعالیت‌های داخل هماهنگ کند بهم مییافت. او مرتباً با بابوشکین و بسیاری از رفقای دیگر ملاقات میکرد. من بتدریج در اوفا خود را با شرایط وفق داده و کار ترجمه و درس دادن را شروع کردم. کمی قبل از ورودمان به اوفا یکی از آن رسوائی‌های تبعید که باعث دودستگی در بین سوسیال دموکرات‌ها میشد بوقوع پیوسته بود. يك جناح را کروخمال، تسیروپا و اسویدرسکی و جناح دیگر را برادران پلاکسین، سالتیکوف و کویا توفسکی تشکیل میدادند. کاجینا و اپیکمان بی طرف بوده و

۱- لنین ۱۰ مارس ۱۹۰۰ وارد پسکوف شد.

روابطشان را با هر دو طرف حفظ میکردند. گروه اول خود را بیشتر بمن نزدیک میکرد و من بزودی بعنوان یکی از آنها شناخته شدم. این گروه نسبت به بقیه کمی فعالیت مینمود و مقداری کار انجام میداد. آنها با کارگاههای راه آهن، جائی که دوازده کارگر سوسیال دموکرات وجود داشت رابطه داشتند. فعالترین کارگران یالتوف بود. او غالباً بدیدن من میآمد و کتاب قرض میگرفت. خیلی در باره «عامه پسند کردن» مارکس صحبت میکرد، ولی وقتی بالاخره کتاب را بدست آورد نتوانست آنرا بخواند. بمن شکایت میکرد که «وقت ندارم، میدانی که با آمدن دهقانان و طرح تمام اشکالاتشان وضع از چه قرار است. باید با همه آنها حرف برنم که ناراحت نشوند و این وقتی برایم باقی نمیگذارد.» او میگفت که همسرش ناتاشا يك سمپات است و تبعید هیچ آنها را متوحش نکرده است. هر جائی که باشد سرمیکنند و دستهایش همیشه نان آورش هستند. او در تکنیکهای مخفی کاری مهارت زیادی داشت و از هیچ چیزی بیشتر از قهرمان بازی، خودستایی و مجیز گوئی متنفر نبود. هر کاری میبایست با آرامش و کارائی انجام گیرد.

یاکوتف در سال ۱۹۰۵ رئیس جمهور حکومت نوپای آنجا شده بود. بعدها، در سالهای خفقان، در زندان اوسا بدار آویخته شد. در حالیکه او در حیاط زندان جان میداد، تمام زندانیان در تمام سلولها سرود میخواندند و قسم میخوردند که هیچگاه مرگ او را نه فراموش کنند و نه آنرا ببخشند.

من بکارگرهای دیگر هم در مطالعاتشان کمک میکردم. یکیشان فلز کار جوانی بود که در يك کارخانه کوچک کار میکرد و در باره زندگی کارگران محلی برایم سخن میگفت. او مردی بسیار حساس و عصبی بود. بعدها شنیدم که به سوسیال رولوسیونرها پیوسته و در زندان عقلش را از دست داده است.

یکی دیگر از شاگردانم، صحاف مسلولی بنام کسریلوف بود. او با کوششی دردآور اوراق غیرقانونی را در کتابهای دو جلدی صحافی میکرد و با آنها مقوا درست میکرد تا بعنوان جلد کتاب بکار رود او در باره کار

کارگران چاپخانه ناحیه برایم صحبت میکرد.
مراسلات بعدی که به ایسکرا فرستاده میشد برپایه همین شنیده‌ها قرار
داشت.

ما علاوه بر اوفا کار خود را در کارخانه‌های اطراف هم دنبال میکردیم.
کمک دکتر در اوست کاتاوسک یک زن سوسیال دموکرات بود. او کار ترویج
را در میان کارگران رهبری کرده و نشریات خلقی غیرقانونی را در بین آنها
پخش مینمود. در کارخانه‌های مختلف چند دانشجوی سوسیال دمکرات کار
میکردند. تشکیلات ما در اوفا دارای یک مامور مخفی در اکاترینبورگ بود.
او کارگری بنام مازانوف بود که از تبعید در توروخوانسک، همانجا که مارتوف
هم دوران تبعیدش را میگذراند بازگشته بود. ولی کار با او پیشرفتی نمیکرد.
اوفا مرکز استان بود و تبعیدی‌های استرلیتاماک، بریسک، و بقیه شهرهای
اویزد همیشه سعی میکردند اجازه آمدن به آنجا را کسب نمایند. بعلاوه که
اوفا در جاده سیبری به روسیه قرار گرفته بود. رفقائی که از تبعید باز میگشتند
برای ترتیب کارها در آنجا توقف میکردند. از جمله این رفقا مارتوف (که
برای مدت زیادی موفق نشده بود از توروخوانسک خارج شود)، اوکولوواو،
وپانین بودند. لیدیا نیوویچ بطور غیرقانونی از آستراخان، و رومیانتسف و
ویورتوگالف از سامارا آمدند.

مارتوف رفت که در پولتاوا زندگی کند، ما با او در تماس بودیم و
امیدوار که نشریات را از طریق او بدست آوریم. نشریات حدود یک هفته پس
از رفتن من رسیده بود و کویا توفسکی که برای دریافت آنها رفته بود محکوم
به پنج سال تبعید در سیبری شد زیرا که جعبه حاوی نشریات در راه پاره شده
بود. در حقیقت، او یک عضو فعال سازمان نبود و فقط به این دلیل دنبال تحویل
بسته رفته بود که بسته به آدرس آبخوسازی فرستاده شده بود و او دختر صاحب
آنها درس میداد:

در اوفا تعدادی نارودوولتسی هم بودند، مثل لئونویچ و بوروزویچ.
درست قبل از ترک روسیه ولادیمیر ایلچ از دست پلیس جان سالم بدر
برد. او با مارتوف از پسکوف وارد سن پترزبورگ شده بود. آنها تحت
تعقیب قرار گرفته و دستگیر میشوند. او دوهزار روبل که از خاله «کالمیکووا»

گرفته بوده و لیست يكسری تماس‌ها که با جوهر نامرئی در پشت يك صورت حساب معمولی نوشته شده بوده در جیب نیم تنه‌اش داشته. اگر ژاندارم‌ها آن صورت حساب را نزدیک آتش گرفته بودند، ولادیمیر ایلیچ هیچگاه مسوق نمیشد روزنامه سراسری روسیه را در خارج برقرار کند، ولی شانس با او یاری کرد و پس از ده روز آزاد شد.

پس از آن، برای خدا حافظی بامن به اوفآ آمد. راجع به کارهایی که موفق به انجامشان شده بود و کسانی که توانسته بود ملاقات کند صحبت کرد. طبیعتاً تعدادی از ملاقات‌ها بمناسبت ورود او انجام گرفته بود. بخاطر دارم وقتی معلوم شد لئونوویچ که خود را يك نارودو ولت میدانست، حتی نام «گروه آزادی‌کار» نیز بگوشش نخورده بوده است، ولادیمیر ایلیچ برافروخته شده و میگفت «چطور ممکن است يك انقلابی اینرا نداند؟ چطور او میتواند آگاهانه حزبی را انتخاب کرده و برایش کار کند وقتی که گروه «آزادی‌کار» را نمیشناسد و آنچه را که این گروه نوشته مطالعه نکرده است؟ ولادیمیر ایلیچ حدود يك هفته در اوفآ ماند.

او از خارج برای من چیز مینوشت. این نوشته‌ها عمدتاً بصورت پیام‌های رمزی در کتاب نوشته میشدند و او آنها را به آدرس افراد مختلف زمستوا میفرستاد. کارهای روزنامه‌سرعتی که ولادیمیر ایلیچ دلش میخواست پیش نمیرفت او در راه رسیدن بتوافق با پلخانف به اشکال برخورد کرده بود. نامه‌های او معمولاً کوتاه و افسرده بوده و با این جمله ختم میشد «وقتی با اینجا بیائی همه چیز را برایت خواهم گفت. من درگیری‌های خود را با پلخانف بتمامی برایت نوشته و نگه‌داشته‌ام.»

بسختی میتوانستم تا خاتمه دوره تبعید صبر کنم. بدتر از همه اینکه مدت زیادی بود از ولادیمیر ایلیچ نامه‌ای دریافت نکرده بودم.

در نظر داشتم برای دیدن عمو (لیدیا نیوویچ) به آستراخان بروم ولی خیلی عجله داشتم. با مادرم برای دیدن ماریا آلکساندرونا - مادر ولادیمیر ایلیچ - به مسکورفتیم. در آن موقع او تنها بود، از دخترهایش ماریا در زندان بود و آنا در خارج زندگی میکرد.

من خیلی به ماریا آلکساندرونا علاقه داشتم. او همیشه خیلی بانزاکت

و با ملاحظه بود. ولادیمیر ایلچ بمادرش علاقمند بود و میگفت: «او نیروی اراده عجیبی دارد، اگر آنچه بسر برادرم آمد در زمان حیات بدرم بود، نمیدانم چه میشد.» ولادیمیر ایلچ، قدرت فکری، نزاکت و مهربانی نسبت به مردم را از مادرش به ارث برده بود.

وقتی که در خارجه زندگی میکردیم در نامه‌هایی زنده و گویا زندگیمان را برایش تشریح میکردم باین امید که شاید بتواند خودش را کمی به پسرش نزدیکتر احساس کند. در سال ۱۸۹۷ و قتیکه ولادیمیر ایلچ در سیبری در تبعید بود (من هنوز با او نیوسته بودم) روزنامه‌ها آگهی فوتی مربوط به ماریا آلکساندرنا اولیانوفا که در مسکو در گذشته بود چاپ کرده بودند. انگبرگت میگفت: «بدیدن ولادیمیر ایلچ رفتم، او در حالیکه رنگش مثل گچ سفید شده بود میگفت مادرم مرده است!» ولی آن آگهی فوت مربوط بزن دیگری همنام مادر ولادیمیر ایلچ بوده است.

ماریا آلکساندر و ناخیلی رنج کشیده بود؛ بدبختی‌هایی که از اعدام پسر بزرگش، مرگ دخترش و لگاو دستگیری‌های مداوم فرزندان دیگرش بسرش آمده بود. در سال ۱۸۹۵، وقتی ولادیمیر مرخص شد، او فوراً به پرستاری از پسرش آمد و حتی غذای او را هم خودش می‌پخت. دستگیری ولادیمیر ایلچ او را دوباره سرکار آشنایش برگرداند؛ ساعت‌ها در اطاق انتظار باز داشتگاه نشستن، در روزهای ملاقات بدیدن او رفتن و برایش بسته‌های مختلف بردن. ولی غیر از لرزش مختصر سر، او ذره‌ای تغییر نکرده بود. به او قول دادم که مواظب ولادیمیر ایلچ باشم ولی نتوانستم بر سر قولم بایستم....

از مسکو مادرم را به سن پترزبورگ بردم، او را آنجا مستقر کرده و خودم بخارجه رفتم. در آن سفر ماجراهای سرگرم‌کننده‌ای داشتم. باین اعتقاد که ولادیمیر ایلچ تحت نام مودراچک در پراگ زندگی میکند بآنجا رفتم. برایش تلگراف فرستادم؛ ولی در پراگ کسی به استقبال نیامد. تا آنجا که میتوانستم منتظر شدم. و در حالیکه بشدت ناراحت بودم یک کالسکه کرایه کرده، تمام بسته‌هایم را در آن ریختم و راه افتادم. به محله‌ای کارگری رسیده و در جلوی یک ساختمان مسکونی در کوچه‌ای باریک توقف کردم. تعداد زیادی آدم از پنجره‌های باز ساختمان دیده میشدند.

به طبقه چهارم دویدم. يك زن ریزاندام و موبور چك در را باز کرد. تنها چیزی که میتوانستم بگویم این بود: «مودراچك، آقای مودراچك». مرد کارگری بیرون آمده و گفت، «مودراچك من هستم.» گیج و سردرگم و بالکنت زبان گفتم، «نه، او شوهر من است.» بالاخره مودراچك متوجه شد و گفت «آه، شما باید همسر آقای ریت می‌یر باشید. او در مونیخ زندگی میکند ولی توسط من برای شما کتاب و نامه میفرستاد.» مودراچك تمام روز همراهی ام کرد. من در باره جنبش در روسیه برایش صحبت کردم و او از جنبش اطربش سخن گفت. همسرش کارهای دستی اش را نشانم داد و مرا بيك غذای چك دعوت کرد.

در حالیکه همه با لباس معمولی در شهر می‌گشتند، من با يك پالتو پوست به مونیخ رسیدم. با تجربه‌ای که بدست آورده بودم اسباب‌هایم را به محل نگهداری چمدان در ایستگاه سپرده و خودم با تراموا به جستجوی ریت می‌یر رفتم. ساختمان را پیدا کردم. طبقه اول يك آبجوفروشی بود. بخیال اینکه اینبار نیز اشتباهی در کار است، با خجالت بطرف مرد آلمانی چاق و کوتاهی که پشت پیشخوان ایستاده بود رفته و سراغ هر ریت می‌یر را گرفتم. فوراً جواب داد «خودم هستم.» با حالتی واقعاً خرد شده زمزمه کردم: «نه، او شوهر من است.»

هر دوی ما مثل دونفر آدم احمق ایستاده و بیکدیگر خیره شده بودیم. بالاخره زن ریت می‌یر داخل شده و گفت: آه، این خانم باید همسر هر می‌یر باشد. او منتظر زنش از سیبری است، من شما را بنزد او راهنمایی میکنم.» بدنبال زن ریت می‌یر از حیات خلوت ساختمان گذشته و به آپارتمانی که بدون سکنه بنظر میرسید رسیدیم. در باز شد و دیدم که ولادیمیر ایلیچ، مارتوف و آنا ایلیینچنادور يك میز نشسته‌اند. در حالیکه فراموش کردم از راهنمایم تشکر کنم فوراً آنچه را که در مغزم می‌گذشت خطاب به ولادیمیر ایلیچ گفتم. «لعنتی‌ها، نمیتوانستی بنویسی و بمن بگویی که کجا هستی؟» و ولادیمیر جواب داد: «ولی من اینکار را کردم، من برای دیدن تورو زی سه بار بایستگاه راه آهن میروم. تو چطور اینجا را پیدا کردی؟»

آنطور که بعداً فهمیدیم مرد زمستونی که کتاب حاوی آدرس برایش

فرستاد شده بود، کتاب را پیش خود نگاه داشته بوده که بخواند.
بسیاری از روس‌های دیگر که بعداً مسافرت کردند نیز به چنین اشکالاتی
دچار شدند. اشلیا پتیکوف بجای ژنو به جنوا رفته بود. با بوشکین بجای
اینکه به لندن برود تقریباً با آمریکا رفته بود.

مونیخ

۱۹۰۱-۱۹۰۲

با وجود اینکه ولادیمیر ایلیچ، مارتوف و پوترسف با گذرنامه‌های قانونی بخارجه رفته بودند، ولی برای اینکه موردشناسایی آشنایانی که از روسیه می‌آمدند قرار نگیرند و هم‌چنین برای اینکه بتوانند نشریات غیرقانونی را در چمدان و نامه و غیره به روسیه بفرستند، تصمیم گرفته بودند در مونیخ با پاسپورت‌های جعلی زندگی کرده و از مهاجرین روس کناره بگیرند.

وقتی من به مونیخ رفتم، ولادیمیر ایلیچ بدون گزارش با اداره آمار، بانام می‌یر در خانه ریت می‌یر زندگی میکرد. گرچه که ریت می‌یر آبجوفروشی میکرد ولی يك سوسیال دموکرات بوده و به ولادیمیر ایلیچ پناه داده بود. ولادیمیر ایلیچ اطاق محقری داشت و مثل مردان مجرد زندگی میکرد و غذایش را نزدیک زن آلمانی که مرتب به او مهل اسپایز میداد میخورد. او صبح‌ها و شب‌ها در فنجان‌رویی که خودش بدقت آنرا شسته و به میخی در بالای دستشویی آویزان میکرد چای مینوشید.

ولادیمیر ایلیچ نگران بنظر میرسید. کارها کندتر از آنچه داش میخواست پیش میرفت. آن موقع بغیر از ولادیمیر ایلیچ، مارتوف، پوترسوف و ورا-زاسولیک نیز در مونیخ زندگی میکردند. پلخانوف و آکسلرود میخواستند روزنامه در سوئیس منتشر شده و تحت کنترل مستقیم آنها باشد. آنها-در اوایل ورازاسولیک نیز برای ایسکرا اهمیت زیادی قایل نبودند و ازدردکو تشخیص نقش سازمان‌دهنده‌ای که میتواند بازی کند و بالاخره هم بازی کرد

کاملاً عاجز بودند، آنها خیلی بیشتر به زاریا توجه داشتند
 ورازاسولیح اوایل میگفت: «این ایسکرای شما چیزی بی معنی است.»
 در حالیکه این جمله را با لحن تمسخرآمیزی ادا میکرد، بنظر میآمد که کلاً
 اهمیت مساله را دست کم گرفته است. ولادیمیر ایلیچ معتقد بود که ایسکرا
 باید مجزا از مرکز روس‌های مهاجر قرار داشته و بصورت مخفی اداره شود.
 این مساله بخاطر آسان کردن تماس‌ها با روسیه، مکاتبات و ورود نماینده‌ها
 اهمیت حیاتی داشت. مردان پیرا^۲ این نکته را بعنوان عدم تمایل به انتقال
 روزنامه به سویس، عدم تمایل به قبول رهبری آنها، و آرزوی درپیش گرفتن
 يك خط مستقل در انجام کارها تعبیر نموده و در نتیجه هیچ عجله‌ای برای
 کمک نشان نمیدادند. ولادیمیر ایلیچ این موضوع را احساس کرده و بخاطرش
 نگران بود. او نسبت به گروه «آزادی‌کار» نقطه ضعف خاصی داشت، محبتی
 عمیق نسبت آکسلرود و ورازاسولیح احساس میکرد، پلخانوف که دیگر جای
 خود داشت. اولین شبی که من در مونیخ بودم بمن گفت: «صبر کن تا زاسولیح
 را ببینی، او زنی حقیقتاً صمیمی است» او درست میگفت. از گروه
 «آزادی‌کار» ورازاسولیح تنها کسی بود که خود را به ایسکرا وابسته میدانست.
 در مونیخ و لندن او با ما زندگی میکرد و ایسکرا و هیات تحریریه اش تنها
 چیزی بود که در دنیا داشت. شادی‌ها و غم‌های مربوط به آنرا متعلق بخود
 میدانست و جریانات روسیه مانند هوایی بود که تنفس میکرد.
 هنگامیکه ایسکرا بهتر شناخته شده و نفوذ بیشتری پیدا کرده بود
 میگفت: «می‌بینی، ایسکرا دارد وضعش خوب میشود.» ورازاسولیح غالباً از
 سالهای سیاهی که در مهاجرت بسر برده بود صحبت میکرد.
 ماهیچگاه زندگی‌ای را که گروه «آزادی‌کار» در تبعید گذرانده بود تجربه
 نکردیم. ما دائماً از نزدیک با روسیه در تماس بودیم و همیشه افرادی را که
 از آنجا برای دیدنمان می‌آمدند ملاقات میکردیم. در خارجه ما در مورد آنچه

۱- زاریا (سحر) - يك مجله علمی و سیاسی مارکسیستی که در سال‌های
 ۱۹۰۲-۱۹۰۱ در اشتوتگارت و بوسیله هیات تحریریه ایسکرا منتشر میشد.
 ۲- منظور پلخانوف و آکسلرود است (۴)

که در روسیه میگذشت اطلاعات دقیقتری داشتیم تا چنانچه در يك شهر كوچك در خود روسیه زندگی میکردیم. ما فکر و ذکری خارج از آنچه که مربوط به روسیه میشد نداشتیم. اوضاع در روسیه روبه بهبود بود و جنبش طبقه کارگر در حال اوج گیری. زندگی کردن در خارج در طول بدترین دوران حکومت ارتجاع در روسیه، زمانیکه رسیدن يك دانشجو از آنجا واقعه مهمی تلقی میشد، باعث قطع روابط گروه «آزادی کار» با روسیه شده بود. مسافرینی که به اروپا میآمدند جرات نمیکردند بدیدن آنها بروند. در سالهای ۱۸۹۰ کلاسون و کوربکو بدیدن آنها رفته بودند، پس از مراجعت، فوراً نزد پلیس احضار شده و مورد بازجویی قرار گرفته بودند که بچه دلیل بدیدن پلخانف رفته بوده اند. ردیابی پلیس خیلی خوب سازمان داده شده بود.

در میان گروه «آزادی کار» و رازسولچ از همه تنهاتر بود. پلخانف و آکسلرود هر دو با خانواده شان بودند. و رازالسویچ غالباً راجع باینکه تا چه حد تنهاست صحبت میکرد و میگفت: «من هیچکس را ندارم» و بعد با عجله سعی میکرد با يك شوخی احساساتش را پنهان کند. «میدانم خیلی بمن علاقه داری، ولی وقتی بمیرم، شاید تنها کاری که بکنی نوشیدن يك فنجان کمتر چای باشد.»

اشتیاق او بداشتن خانه و خانواده بخصوص از این جهت تلخ مینمود که خودش در يك خانه عمومی زندگی کرده بود. چه محبت آمیز با دیمکا بازی میکرد، (دیمکا خواهرزاده اسمیدویچ بود). او حتی وسایل غیر منتظره ای برای خانه میخرید. وقتیکه نوبتش برای آشپزی کمون میرسید خرید را هم خودش انجام میداد (مارتوف و آلکسیف يك خانه جمعی را در لندن اداره میکردند). بهر حال کم بودند کسانی که به چنین طبیعت رامی در وجود او پی برده باشند. او همیشه به شیوه نهیلیستی زندگی میکرد، بسی قیدانه لباس میپوشید و بدون هیچ توقفی سیگار میکشید، اطاقش بطرز بهت آوری بهم ریخته و شلوغ بود و به هیچکس هم اجازه نمیداد که آنرا تمیز و مرتب بکنند. غذا خوردنش هم خارق العاده بود؛ یاد می آید يك روز در حالیکه مقداری گوشت خرد شده بر روی يك چراغ روغنی سرخ میکرد، با يك قیچی دانه دانه گوشتها را در دهان میگذاشت.

بمن میگفت: « وقتی که در انگلستان زندگی میکردم، خانم‌های انگلیسی سعی میکردند اجتماعی و با ادب باشند و می‌رسیدند: شما چه مدت گوشت قیّمه را سرخ میکنید؟ جواب میدادم بستگی دارد، اگر گرسنه باشم ده دقیقه کافی است، وگرنه حدود سه ساعت.» این جواب آنها را سرجسای خسود مینشانند.»

وقتی ورا قرار بود چیزی بنویسد، در اطاق را بروی خودش می‌بست و فقط قهوه سیاه می‌خورد.

او خیلی برای روسیه دلتنگ بود. در ۱۸۹۹ بطور مخفی به روسیه رفته بود. نه برای اینکه کار بخصوصی انجام دهد. بلکه فقط محض رفتن بآنجا «برای انداختن نگاهی بیک مؤثک و دیدن اینکه چه نوع بینی‌ای دارد.» و وقتی که ایسکرا شروع به انتشار کرد، احساس میکرد که این یک کار حقیقتاً روسی است و خود را با تمام وجودش وقف آن کرد برای اورها کردن ایسکرا مترادف با قطع رابطه با روسیه و فرورفتن در لجن‌زار زندگی مهاجرت در خارجه بود.

بهمین دلیل، هنگامیکه مساله هیات تحریریه ایسکرا در کنگره دوم مطرح شد، او شدیداً خشمگین گشت. برای او این نه موضوع جاه طلبی که مساله مرگ و زندگی بود.

در ۱۹۰۵ او به روسیه رفته و در آنجا ماندگار شد.

در کنگره دوم ورا زاسولیک برای اولین بار با پلخانوف مخالفت کرد. طی سالها مبارزه مشترک او همیشه رفیق راه پلخانوف بوده، نقش عظیم او را در هدایت جنبش انقلابی به راه صحیح درک نموده، قدر او را بعنوان پایه‌گذار سوسیال دموکراسی روسیه شناخته و نبوغ و استعداد درخشان او را می‌ستود. کمترین عدم توافق با پلخانف شدیداً ناراحتش میکرد. با وجود این در این مورد در مقابل او ایستاد.

سرنوشت پلخانف، سرنوشتی حزن‌انگیز بود. از نظر تئوریک خدمت او به جنبش کارگری غیرقابل اندازه‌گیری است. ولی سالها زندگی در خارجه بعنوان مهاجر سیاسی کار خودش را کرده و او را از حقایق روسیه جدا نموده بود. جنبش‌های توده‌ای وسیع کارگران پس از رفتن او بخارج شروع شده

بود. او نمایندگان احزاب مختلف، نویسندگان، دانشجویان، حتی کارگران را بطور فردی ملاقات کرده بود، ولی توده طبقه کارگر روسیه را ندیده، با آنها کار نکرده و احساسشان را درک نکرده بود. گاهی اوقات، وقتی از روسیه نامه‌ای می‌آمد که پرده از اشکال جدید مبارزه بر میداشت و چشم اندازهای جدیدی را نمایان می‌ساخت، ولادیمیر، مارتوف و حتی ورازا سولویچ بارها و بارها آن را میخواندند. پس از آن، ولادیمیر برای مدت طولانی در اطاق قدم میزد و قادر بخوابیدن نبود. وقتی به ژنو رفتیم، من سعی کردم این نامه‌ها را به پلخانف نشان دهم، ولی از عکس العمل او متعجب شدم، بنظر گویج می‌آمد، سپس دیر باورانه مرا نگاه کرد و دیگر هیچگاه راجع به آن نامه‌ها سخنی نگفت.

پس از کنگره دوم برخورد او نسبت به نامه‌هایی که از روسیه آمده بود، حتی بدینانه تر شد.

من ابتدا از این موضوع ناراحت شدم، ولی بعد فکر کردم که باید در جستجوی علت آن باشم. او برای مدت آنچنان طولانی از روسیه دور مانده بود که توانایی را که بوسیله تجربه بدست می‌آید و انسان را قادر به سنجیدن هر نامه و خواندن بین خطوط آن میکند از دست داده بود.

کارگران روس غالباً به دفتر ایسکرا می‌آمدند و البته همه آنها تقاضای ملاقات با پلخانوف را داشتند. دیدن او بسیار مشکلتر از دیدن ما یا مارتوف بود ولی حتی وقتی هم که يك کارگرموفق میشد با او ملاقات کند با حالتی پریشان باز می‌گشت. دانش درخشان، معلومات و هوش پلخانوف کارگر را تحت تاثیر قرار میداد ولی آنچه که این يك بهنگام ترك او احساس میکرد در یابی عظیم از فاصله بین خود و آن تئوریسین با استعداد بود. همه آنچه که فکر او را بخود مشغول داشته بود، آنچه که مشتاقانه منتظر صحبت درباره اش و شنیدن نظر پلخانوف بود، ناگفته بجای مانده بود.

و اگر کارگری با پلخانف اختلاف عقیده داشته سعی در ابراز عقیده اش میکرد، پلخانف عصبانی شده و میگفت: «وقت، که مامان جون و یا پاجون شما تا زانوی من میرسیدند...»

بجرات میتوانم بگویم که اوایل مهاجرت، او اینطور نبوده است ولی حدود او اواخر قرن دیگر احساس عینی وزنده‌ای از روسیه نداشته است. او در

۱۹۰۵ بروسیه نرفت.

آکسلرود سازمان دهنده بسیار بهتری بود تا پلخانف یا زاسولیچ. او خیلی بیشتر نازه واردان را که بیشتر اوقات خود را با او گذارنده و غذای خود را نیز در منزل او صرف میکردند میدید. او درباره همه چیز دقیقاً از آنها سوال میکرد.

او مکاتبه را با رفقای روسیه حفظ نموده و در تکنیک‌های مخفی بسیار مهارت داشت. بخوبی میتوان حدس زد که يك سازمان دهنده انقلابی روس پس از سال‌ها زندگی در سوئیس بعنوان مهاجر سیاسی چگونه احساسی مینماید داشته باشد. آکسلرود فعالیتش نسبت به قبل به حدود يك چهارم کاهش یافته بود، چندین شب متوالی نمیخوابید و نوشتن فشار عظیمی بر او وارد مینمود. ماهها طول میکشید تا مقاله‌ای را به‌تمام برساند و دست خطش بخاطر شیوه عصبی که در نگارش داشت تقریباً غیر قابل خواندن بود.

دستخط او همیشه ولادیمیر را ناراحت میکرد و غالباً میگفت: «وحشتناک است که يك نفر بمرحله‌ای که آکسلرود رسیده است برسد.» در طول مریضی آخرش او غالباً به دکتر کریمر، طیب معالجهش، شکایت دستخط آکسلرود را مینمود. در ۱۸۹۵، هنگام اولین سفرش بخارجه، ولادیمیر اکثر مسایل تشکیلاتی را با آکسلرود در میان گذاشته بود، و پس از ورود من به مونیخ او مفصلاً درباره آکسلرود برایم صحبت کرده بود. بهنگام بیماری‌اش نیز خودش قادر بنوشتن یا ادای کلمه‌ای نبود، با اشاره به نام آکسلرود در روزنامه از من میخواست برایش توضیح بدهم که او چه میکند.

آکسلرود نسبت به چاپ نشدن ایسکرا در سوئیس و قطع جریان روابط با روسیه از طریق او عکس العمل ناراحت کننده‌ای نشان داد. این دلیل برخورد تلخش به مساله هیات تحریریه سه نفری در کنگره دوم بود. در حالیکه او از هیات تحریریه کنار گذاشته میشد ایسکرا مرکز تشکیلات میگشت، درست هنگامیکه نفس روسیه با قدرت تر از هر زمان دیگری در کنگره دوم احساس میشد. هنگامیکه به مونیخ رفتم تنها فرد گروه «آزادی کار» که در آنجا زندگی میکرد و از زاسولیچ بود، او پاسپورت بلغاری داشت و تحت نام ولیکا دمتریفنا بسر میرد.

همه آنها را دیگر هم پاسپورت بلغاری داشتند. تا هنگام ورود من و ولادیمیر بدون پاسپورت زندگی میکرد. پس از آن، پاسپورتهای بلغاری بنام دکتر یوردانف و همسرش مارسیا اختیار نموده و در یک محله کارگری اطافی را که در روزنامه آگهی شده بود اجاره نمودیم. قبل از من دیرایسکرا اینا اسمیدویچ-لمان بود. او هم پاسپورت بلغاری داشته و نام مستعار حزبی اش دیمکا بود. پس از ورود من و ولادیمیر گفت که ترتیب دبیری مرا در ایسکرا بهنگام ورودم داده است. البته این بدان معنی بود که تمام مراودات با روسیه از نزدیک بوسیله ولادیمیر کنترل میشد. آن موقع مارتوف و پوتسرف هیچ اعتراضی علیه این موضوع نداشتند و گروه «آزادی کار» نیز از آنجا که در آن هنگام هیچ اهمیت خاصی به ایسکرا نمیداد، نماینده‌ای نیز معرفی نکرده بود. ولادیمیر میگفت که با انجام اینکار احساس بدی با دوست داده ولی آنرا بخاطر منافع جنبش لازم دیده است. ناگهان مشغله‌ام زیاد شده بود. کارها بدین ترتیب سازمان داده شده بود: نامه‌های روسی به رفقای آلمانی در شهرهای مختلف آلمان فرستاده میشد، آنها نامه‌ها را به دکتر لمان میفرستادند و او آنها را بما رد میکرد.

مدت کوتاهی قبل از این، موضوعی بساعت ترس همگانی شده بود. رفقای ما در روسیه بالاخره موفق شده بودند یک چاپخانه در کیشینف برپا کنند. آکیم (برادرلی پیر- لئون گلدمان) مدیر آن نسخه‌هایی از جزوات چاپ روسیه را در بالشی دوخته و با پست بآدرس لمان فرستاده بود. لمان بتصور اینکه اشتباهی رخ داده از قبول بسته خودداری میکند، ولی وقتی رفقا از جریان با خبر میشوند و اعلام خطر میکنند او بالشی را از پستخانه تحویل گرفته و به آنها میگوید که از آن پس هر چیزی که بآدرس او برسد، حتی اگر یک بار قطار هم باشد قبول میکند.

ما هنوز وسیله حمل و نقل قاچاقی برای فرستان ایسکرا بروسیه نداشتیم و آنرا عمدتاً بوسیله مسافرین مختلف و در چمدان‌های جاسازی شده میفرستادیم و این مسافرین آنها را به آدرس‌های مخفی در روسیه تحویل میدادند.

یکی از این فرارها با لپشینسکی در پسکوف و دیگری در کی‌یف و چند شهر دیگر گذاشته شده بود. در روسیه رفقا نشریات را از چمدان خارج نموده

و آنرا تحویل سازمان میدادند. حمل نشریه بتازگی از طریق لئس رولا و اسکویک شروع شده بود.

اینکارها مقدار زیادی از وقت ما را می‌گرفت. وقت زیادی هم در بحث‌های بیهوده تلف میشد. یادم می‌آید یک هفته را تنها در مذاکره با جوانی که در نظر داشت با مسافرت در خطوط مرزی با قاچاقچی‌ها تماس بگیرد و احتیاج به یک دوربین داشت و میخواست ما آنرا برایش تهیه کنیم تلف کردیم.

ما با مامورین ایسکرا در برلن، سویس و بلژیک ارتباط داشتیم. آنها تا آنجا که در قدرتشان بود بوسیله جمع‌آوری پول، یافتن مسافرینی که مایل بکمک بودند و یافتن تماس‌ها و آدرس‌ها بما کمک میکردند.

سازمانی بنام اتحادیه سوسیال دموکرات‌های انقلابی روس در خارج بوسیله همین گروهها در ۱۹۰۱ تشکیل شده بود.

تماس‌ها با روسیه سریعاً وسعت می‌یافت. یکی از رابط‌های فعال ایسکرا بابوشکین کارگر سن پترزبورگی بود. ولادیمیر ایلچ قبل از ترک روسیه او را دیده و قرار فرستادن مراسلات را گذارده بود. او انبوهی از گزارشات درباره ارخوو- زیدوو، ولادیمیر، گوس- خروستالنی، ایوانوفو- وژنسک، کوخماو کنیشما میفرستاد. او رفت و آمد مرتبی باین شهرها داشت و بدین ترتیب به تماس‌های خود استحکام بیشتری می‌بخشید. از مسکو، سن پترزبورگ، اورال و جنوب هم نامه می‌آمد. ما با اتحادیه شمالی^۱ هم مکاتبه داشتیم. نوسکوف، نماینده اتحادیه از ایوانوفو- وژونسک وارد شد. روسی تراز او، تصورش مشکل است. پوست روشن و چشمان آبی با یک قوزخفیف. او با لهجه غلیظ روستایی صحبت میکرد و با یک دستمال بسته کوچک که برای مقدمات سفر

۱- اتحادیه شمالی کارگران روس، یا چنانکه نامیده میشد اتحادیه شمالی انجمنی بود از اعضای سازمان‌های سوسیال دموکرات گویرنیا‌های ولادیمیر، کوستروما و یاروسلاو (بعدها تورنامیده شد). در سال ۱۹۰۰ پایه‌گذاری شد و وارنتوفا، نوسکوف لیوبیموف و کارپوف از اعضای آن بودند. این اتحادیه بوسیله پلیس تزاری در تابستان ۱۹۰۲ از هم پاشیده شد.

لازم بود بخارج آمده بود. عموی او که صاحب کارخانه‌ای در ایوانوفو-
وزونسک بود، پول مسافرتش را پرداخته بود تا ازش برادرزاده پردرورش
که پلیس دایما برای بازدید اطاقش بخانه او میریخت نجات یابد. بوریس
نیکلابویچ نوسکوف (نام مستعار با بوشکین. نام پسری حقیقی‌اش ولایمیر
آلکساندرویچ بود) یک کارگر با تجربه اهل عمل بود. هنگامیکه سرراه خود
به اکاترینبرگ در اوفا توقف کرد، من او را ملاقات کرده بسودم. او بخاطر
تماس بخارج آمده بود. برقراری تماس‌ها تخصص او بود. هنگامی را که
او روی اجاق آشپزخانه ما در مونیخ نشسته و با چشمانی درخشان درباره
فعالیت‌های اتحادیه شمالی صحبت میکرد بخاطر دارم. او شدیداً پرشور و حرارت
مینمود و سوال‌های ولادیمیر به اشتیاق او دامن میزد. ایسامی که بوریس در
خارج بود کتابچه یادداشتی با خود حمل میکرد و تمام تماس‌ها را با سواس
در آن مینوشت: کجا فلانی یا فلانی زندگی میکند، چکاره بود، و چگونه
میتوانست مفید واقع شود. بعداً این کتابچه را برای ما گذاشت. کارش
بعنوان یک سازمان دهنده حالتی شاعرانه داشت. او بکارش و بمردم حالتی
ایده آلی می بخشید و قدرت روبرویی با حقیقت را نداشت. پس از کنگره
تبدیل یک سازشکار شد و بعد هم از صحنه سیاست کنار رفت و در سال‌های
سلطه خفقان در گذشت.

کسان دیگری هم به مونیخ می آمدند. استرووه قبل از رسیدن من بآنجا رفته
بود. همه چیز بسوی جدائی از او پیش میرفت. او در حال گذار از سوسیال
دموکرات‌ها بسوی لیبرال‌ها بوده و آخرین دیدارش با یک سرخورد شدید
توأم بود. ورازا سولیچ باو «گوساله کتاب قورت داده» نام داده بود. پلخانوف
و ولادیمیر هر دو از او قطع امید کرده بودند، ولی ورازا سولیچ تصور میکرد
هنوز برایش امیدی باقی است. ما بشوخی وراو پوترسوف را طرفداران استرووه
(استرووه - فروندلیچ پارتای) مینامیدیم.

وقتی من در مونیخ بودم استرووه دوباره بآنجا آمد و ولادیمیر از دیدارش
خودداری کرد. من برای دیدن استرووه باطاق ورا رفتم. گفتگو بسیار دردناک
بوده و استرووه شدیداً ناراحت شده بود. در کل ماجرا نشانی از داستایوسکی
احساس میشد. او درباره اینکه بصورت یک خائن باو نگاه میکنند و چیزهای

ناراحت کننده دیگری از این قبیل صحبت نموده خودش را عذاب میداد تمام چیزهایی را که او میگفت بخاطر ندارم ولی بخاطر دارم که با چه احساس سنگینی از نزد او خارج شدم. خیلی ساده او يك غریبه بود، مردی بود که به حزب ما خصومت میورزید. ولادیمیر درست میگفت. بعداً نینا آلکساندرونا، همسر استرووه يك جعبه شیرینی همراه با تشکر - بوسیله مردی که بیاد نمیآورم کی بود - برایمان فرستاد. او کاری از دستش ساخته نبود شك دارم که متوجه بود راه شوهرش به کجا ختم میشود. ولی استرووه خودش میدانست.

پس از ورودم به مونیخ، در اطاق های يك خانه کارگری آلمانی زندگی میکردیم. آنها يك خانواده شش نفری بودند و همه شان در آشپزخانه و يك اطاق كوچك زندگی میکردند. ولی همه چیز از تمیزی برق میزد. بچه ها هم تمیز و مودب بودند. من بهتر دیدم که ولادیمیر غذای خانگی بخورد و از این رو قابلمه و ماهی تابه خریدم. من در آشپزخانه صاحبخانه آشپزی میکردم و لسی قبلاً همه چیز را در اطاق خودمان آماده میکردم. سعی میکردم تا آنجا که ممکن است کمتر سرو صدا کنم زیرا که ولادیمیر در حال نوشتن چه بسا بد کرد؟ بود. بهنگام نوشتن، او معمولاً با سرعت در طول اطاق قدم زده و آنچه را که میخواست بنویسد با خودش بچ بچ میکرد. من دیگر خود را با این طرز کار او عادت داده بودم و هنگامیکه مشغول نوشتن بود نه با او صحبت میکردم و نه سوالی مینمودم. بعداً، وقتی که با هم برای قدم زدن بیرون میرفتیم آنچه را که نوشته بود و آنچه که از مغزش میگذشت برایم میگفت. این کار همان قدر برایش ضروری مینمود که زمزمه مقاله قبل از نوشتن آن. ما برای راه پیمائی های طولانی به کوهپایه های مونیخ میرفتیم و همیشه خلوت ترین و کم رفت و آمدترین نقاط را انتخاب میکردیم.

يك ماه بعد به آپارتمانی مستقل در شوابینگ، واقع در حومه مونیخ نقل مکان کردیم. مقداری هم اسباب خانه خریدیم و حقیقتاً در يك خانه واقعی مستقر شدیم.

پس از ناهار - که در ساعت دوازده صرف میشد - مارتوف و بقیه برای شرکت در به اصطلاح جلسه هیات تحریریه میآمدند. مارتوف بدون وقفه صحبت کرده و از يك مبحث به مبحث دیگر میپریخت. او خیلی مطالعه میکرد و همیشه

منبع خبر بود. همه کس را میشناخت و از همه چیز با خبر بود. ولادیمیر غالباً میگفت: «مارتوف نمونه برجسته يك روزنامه نگار است. او بطرز چشم گیری با استعداد است، سرعت نکته ها را میگیرد، شدیداً تاثیر پذیر است و بسیار بی قید.» وجود مارتوف برای ایسکرا گریزنا پذیر مینمود. آن پنج-شش ساعت صحبت در روز برای ولادیمیر بسیار خسته کننده بود. پس از آن جلسات حسابی مریض احوال میشد و قادر بانجام کار نبود. یکبار از من خواست که نزد مارتوف رفته و باو بگویم که بمنزل ما نیاید. قرار شد من خودم بدیدن اورفته و بگویم چه نامه هایی دریافت داشته ایم و ترتیب و قرار همه چیز را با او بگذارم، ولی هیچ نتیجه ای حاصل نشد. پس ازدوروز بازسرجای اولمان بودیم. مارتوف نمیتوانست بدون آن حرف زدن ها زندگی کند. او از پیش ما با ورازاسولیچ، دیمکا و بلومنفلدا به يك کافه رفته و ساعت ها آنجا نشسته و حرف میزد. کمی بعددان با زن و بچه هایش رسید و مارتوف دیگر اکثروقتش را با آنها میگذراند.

دراکتبر ما برای ادغام بارا بوجیه دلوبه زوریخ رفتیم ولی نتیجه ای بدست نیامد. آکیموف، کریچفسکی و بقیه با حالت ابلهانه ای صحبت میکردند. مارتوف آنچنان درحمله به وفاداران را بوجیه دلو پیش رفت که کراوات خودش را پاره کرد. من هیچوقت او را اینچنین ندیده بودم. پلخانوف درخشید. يك قطعه نامه مبنی برعدم امکان ادغام طرح شد ودان آنرا با صدائی محکم درکنفرانس خواند. مخالفتش فریادمیزدند: «نماینده پاپ». این، انشعابی بی دردمر بود. مارتوف ولنین بارا بوجیه دلو سازش نکرده بودند و از آنجا که هیچوقت همکاری در بین نبوده، انشعابی هم درکار نبود. در ضمن پلخانوف هم خیلی سرکیف بود. مخالفی که مدت های متمادی با او دست بگریبان بوده بالاخره شکست خورده بود. پلخانوف خوشحال و

۱- بلومنفلدا ایسکرا را اولدر لایپزیک و بعد در مونیخ در چاپخانه های سوسیالدموکراتهای آلمانی برپاداشت؛ او يك حرفچین ممتاز و يك رفیق خوب بود بسیار بکارش علاقه داشت. او خیلی از ورا زاسولیچ خوشش میامد و همیشه از او مواظبت میکرد. او با پلخانوف خیلی خوب کنار نمیآمد. N. K.

سرزنده شده بود.

ما با هم در يك هتل زندگی کرده و غذایمان را هم با هم میخوردیم و بنظر میآمد همه چیز بخوبی پیش میرود. فقط خیلی بندرت اختلاف عقیده خیلی مختصری در مورد بعضی مسائل پیش میآمد.

يك گفتگو مشخصاً در خاطر من مانده است. در کافه ای نشسته بودیم. در همسایگی آن ورزشگاهی بود که نرده کشی اش در دست ساختمان بود. کارگران در حالیکه سپروشمیرهای مقوایی در دست داشتند بطور ساختگی مشغول جنگ بودند پلخانوف در حالیکه میخندید گفت: این آن روشی است که ما تحت نظام جدید خواهیم جنگید. هنگام رفتن بمنزل من با آکسلرود قدم میزدیم، او دنباله موضوع صحبت پلخانوف را گرفته و گفت: «در نظام جدید همه چیز بطرز مرگ آوری خسته کننده خواهد بود. دیگر مبارزه ای وجود نخواهد داشت». در آن موقع من هنوز خجالتی بودم و هیچ نگفتم و لسی بیاد دارم که چگونه از چنان بحثی متعجب شده بودم.

پس از بازگشت از زوریخ، ولادیمیر تصمیم گرفت که چه باید کرد؟ را پایان برساند. بعدها منشویکها شدیداً بآن حمله کردند ولی در آن موقع این مقاله نظر همه را بخود جلب نموده بود. بخصوص آنهایی را که با مسایل روسیه آشنایی داشتند. مقاله يك درخواست تند و تیز برای سازمان دهی بود. در آن يك نقشه وسیع تشکیلاتی بطور خلاصه ارائه داده شده بود بطوریکه هر کسی در آن جایی برای خودش پیدا میکرد و در ماشین انقلاب جای يك دنده را میگرفت، دنده ای کسه هر چند هم کوچک، برای بکار افتادن ماشین حیاتی بود. مقاله بر روی لزوم کوشش فشرده و خستگی ناپذیر برای ساختمان حزبی که در شرایط غالب و مسلط آنروز روسیه میبایست در عمل وجود داشته باشد و نه فقط در حرف تاکید مینمود. يك سوسیال - دموکرات نباید از کار سخت و طولانی و اهماه ای داشته باشد. همانگونه که ولادیمیر در چه باید کرد؟ نوشته است، او باید بطور خستگی ناپذیر کار کند و کار کند و برای «همه چیز از دفاع از شرافت و حیثیت و پیوستگی حزب در دوره های حاد سکون انقلابی تا آمادگی برای تعیین موقعیت مناسب و هدایت يك قیام مسلحانه سراسری آماده باشد.» (مجموعه آثار جلد ۵ ص ۵۸۱).

از هنگام نوشته شدن آن مقاله بیست و هفت سال گذشته است، و چه سال‌هایی: شرایط کار برای حزب کاملاً عوض شده است و هدف‌های سراسری جدیدی در پیش روی جنبش کارگری قرار دارد، ولی هنوز احساس انقلابی نهفته در این مقاله حتی امروز هم سخت قوی است و هر کسی که می‌خواهد در عمل يك لنینیست باشد نه در حرف، باید آن را مطالعه کند.

در حالیکه «دوستان مردم» در انتخاب راهی که جنبش انقلابی می‌بایست انتخاب میکرد نقش بسیار با اهمیتی داشت، ولی درباره چه باید کرد؟ میتوان گفت که نقشه فعالیت‌های وسیع انقلابی را طرح‌ریزی و تعریف نمود. هدف در آن کاملاً مشخص شده بود.

روشن بود که برگزاری کنگره حزبی هنوز نابهنگام بوده و شرایطی که قادر بر جلوگیری از وقوع آنچه که در کنگره اول اتفاق افتاده و باعث بی‌حاصلی آن شده بود وجود ندارد و به کار مقدماتی طولانی احتیاج دارد. در نتیجه قصد برگزاری يك کنگره در بلوستوک بوسیله بوند توسط هیچکس جدی گرفته نشد. دان از طرف ایسکرا با آنجا رفت و با خود چمدان جاسازی شده‌ای مملو از نسخه‌های چه باید کرد؟ همراه برد. کنگره بلوستوک تبدیل به کنفرانس شد.

ولادیمیر بخصوص به چگونگی عکس‌العمل کارگران نسبت به آن مقاله علاقمند بود. او در ۱۶ ژوئیه ۱۹۰۲ در نامه‌ای به رادچنکو چنین نوشت: «از خواندن گزارش گفتگویت با کارگران بی‌اندازه خوشحال شدم. ما خیلی بندرت چنین نامه‌هایی دریافت می‌کنیم. آنها واقعاً شادی آورند. اینرا همراه تقاضای ما مبنی بر اینکه خودشان برای ما نامه بنویسند حتماً بآنها بگو. نه فقط برای جراید، بلکه برای مبادله عقاید و افکار و درك دوجانبه تا بتوانیم تماس هایمان را حفظ کنیم. من بخصوص شخصاً علاقمندم که نظر

۱- بوند Bund - اتحادیه‌های کارگران یهودی در لیتوانی، لهستان و روسیه که در سال ۱۸۹۷ بوجود آمد. بطور عمده از صنعتگران یهودی در ایالت‌های غربی روسیه تشکیل شده بود. بوند وسیله‌ای برای ناسیونالیسم و جدائی طلبی جنبش کارگری روسیه و دارای نظریات منشویکی بود.

کارگران را در باره چه باید کرد؟ بدانم. تا بحال هیچ تعبیری از طرف آنها دریافت نکرده‌ام». (مجموع آثار، جلد ۳۶، ص ۸۶).

ایسکرا قدرت یافته و نفوذش زیاد میشد. برنامه حزب برای کنگره آماه میگشت. پلخانوف و آکسلرود به مونیخ آمدند تا درباره آن مذاکره کنند. پلخانوف به قسمتهایی از طرح برنامه‌ای که لنین ریخته بود حمله کرد. ورا زاسولویچ در تمام نکات با لنین موافق نبود ولی با پلخانوف هم توافق کامل نداشت. آکسلرود هم در مورد بعضی از نکات با لنین هم عقیده بود. جلسه پردردسری بود. ورا زاسولویچ میخواست با پلخانوف بحث کند ولی او آنچنان حالت منع کننده‌ای داشت و درحالیکه بازوهایش را در جلوسینه قرار داده بود آنچنان به ورا خیره شده بود که وی تعادلش را ازدست میداد. بحث به مرحله رای گیری رسیده بود. قبل از رای گیری، آکسلرود که در این نکته با لنین موافق بود گفت که سردرد دارد و میخواهد برای پیاده روی بیرون برود.

ولادیمیر بشدت ناراحت بود. بدین ترتیب کار کردن غیرممکن مینمود. مباحثه حسابی نامنظم بود.

سازمان دادن کار بصورت منظم، بدون مداخله مسایل شخصی در آن، و در نتیجه تضمین اینکه امیال و روابط خصوصی مربوط به گذشته بر تصمیم‌هایی اثر بمانند، اکنون دیگر بصورت یک احتیاج آشکار درآمده بود. تمام اختلافات با پلخانوف، ولادیمیر را شدیداً ناراحت مینمود. کج خلقی میکرد و شب‌ها نمیخوابید. از طرف دیگر پلخانوف رنجیده و خشمگین بود.

پس از خواندن کامل مقاله ولادیمیر در چهارمین شماره زاریسا، پلخانوف با یادداشت‌هایی در حاشیه آن تمام خشم خود را بیرون ریخته و آنرا به‌ورا زاسولویچ پس داده بود. وقتی ولادیمیر آنها را دید خیلی ناراحت شد.

در این هنگام روشن شد که ایسکرا دیگر نمیتواند در مونیخ بچاپ برسد. صاحب چاپخانه نمیخواست ریسک کند. باید نقل مکان میکردیم، اما به کجا؟ پلخانوف و آکسلرود طرفدار سویس بودند، ولی بقیه - پس ازدیدن جو غالب بر مذاکرات درباره برنامه - برای رفتن به لندن رای دادند. بعدها ما بدوران مونیخ بعنوان خاطره‌ای درخشان نگاه میکردیم.

سال‌های بعدی زندگی ما در مهاجرت، تجربه بسیار ناراحت‌کننده‌تری بود. در روزهای مونیخ هنوز شکاف روابط شخصی میان ولادیمیر، مارتوف، پوترسوف و زاسولیک خیلی عمیق نشده بود. همه انرژی‌ها بر روی يك موضوع مشخص متمرکز شده بود - بنای يك روزنامه سراسری روس. صف آرائی فشرده قدرت‌ها در اطراف ایسکرا مشخص شده بود. همه رشد سازمان را دیده و احساس میکردند که راه ایجاد حزب بدرستی انتخاب شده است. این موضوع، حالت مطبوع غالب بر همگان، ولذتی که از زندگی میبردیم علل اصلی شادی ما در دوران اقامت در مونیخ را تشکیل میداد.

زندگی محلی برایمان هیچ جذایبی نداشت. ما فقط بعنوان نماشچی آنرا نظاره میکردیم. گاهی اوقات به جلسه‌ای میرفتیم ولی بطور کلی برایمان جالب نبود. جشن‌های اول‌ماه مه را بخاطر دارم. سوسیال - دموکرات‌های آلمان برای اولین بار اجازه پیدا کرده بودند که بدین منظور مراسمی برپا کنند، به این شرط که جشن در خارج شهر بر گزار شده و هیچ جمعیتی بدین منظور در داخل شهر جمع نتود.

صف‌های نسبتاً طولانی از سوسیال دموکرات‌های آلمانی با زن و بچه‌هایشان، در حالیکه جیب‌هایشان پر از تراب کوهی بود، با سرعت و درسکوت از میان شهر عبور کردند تا برای خوردن آبجو به محلی در خارج شهر بروند. همراه آنها نه پرچی حمل میشد و نه پلاکاردی. آن‌ها فی‌پر (جشن مه) شباهت بسیار کمی به دموستراسیون پیروزمند طبقه کارگر در سراسر دنیا داشت.

ما دسته را تا محل آبجوخوری دنبال نکردیم، بلکه از آنها جدا شده و همانگونه که عادت‌مان بود شروع به پرسه زدن در خیابان‌های مونیخ کردیم تا احساس یاسی را که در قلب‌ها مان ریشه کرده بود از بین ببریم. ما خواهان شرکت در يك دموستراسیون حقیقی و مبارزه جویانه بودیم، نه در مراسمی که بوسیله پلیس تأیید شده بود.

از آنجا که ما در اختفای محض کار میکردیم، هیچوقت با هیچکدام از رفقای آلمانی بجز پارووس که در نزدیکی ما، در شواینینگ با زن و پسر کوچکش زندگی مینمود معاشرت نداشتیم. یکبار روزالوکرا امبورگک بدیدن

او آمده بود و ولادیمیر بآنجا رفت تا او را ملاقات کند. پارووس در آن موقع شدیداً چپ‌رو بود. او به ایسکرا کمک نموده و بمسایل روسیه علاقمند بود. ما از طریق لی یژ به لندن مسافرت کردیم. نیکلای مشچر یا کوف و همسرش، که هر دو از دوستان قدیمی مدرسه يك شنبه من بودند در لس‌یژ زندگی میکردند. من او را بعنوان يك نارودوولت شناخته بودم، ولی او اولین کسی بود که مرا با کار غیر قانونی آشنا نمود، اولین کسی که تکنیک‌های مخفی کاری را بمن آموخت و اولین کسی که با دادن نشریات خارجی گروه «آزادی کار» بمن کمک کرد تا يك سوسیال-دموکرات بشوم.

اکنون او يك سوسیال دموکرات بود، سال‌های طولانی در بلژیک زندگی کرده و با جنبش‌های محلی آشنائی داشت.

در آن موقع هیجان زیادی برلی یژ حکمفرما بود. چند روز قبل سربازان به اعتصاب کنندگان شلیک کرده بودند. در محله کارگری اضطراب در صورت‌های کارگران و مردمی که در گروه‌های کوچک ایستاده بودند قابل تشخیص بود. برای دیدن خانه مردم رفتیم. ساختمان درجای بسیار ناجوری قرار داشت و تمام جمعیتی که در جلو آن گرد آمده بود باسانی میتوانست محاصره شده و در تله بیافتد. کارگران در اطراف آن جمع میشدند. حزب برای جلوگیری از ازدحام جمعیت در آنجا؛ در تمام محله‌های کارگری میتینگ براه انداخته بود. این عمل به بی‌اطمینانی مبهم موجود نسبت به رهبران سوسیال-دموکرات بلژیک شدت می‌بخشید. مثل این بود که تقسیم‌کاری انجام شده، بعضی‌ها به جمعیت تیراندازی میکردند و بعضی دیگر برای صلح آمیز کردن اوضاع آنرا موجه جلوه میدادند.

زندگی در لندن

۱۹۰۲-۱۹۰۳

ما در آوریل ۱۹۰۲ به لندن رسیدیم. وسعت لندن گیجمان کرده بود. هرچند روزی که به آنجا رسیدیم هوا خیلی بد بود، ولی ولادیمیر یکباره بوجد آمده و با کنجکاو شروع به گشتن در این دژ سرمایه‌داری نموده و برای لحظاتی پلخانوف و درگیری‌های هیأت تحریریه را از یاد برده بود.

در ایستگاه، نیکلای آلکسیف، مهاجر سیاسی که در لندن زندگی میکرد و زبان انگلیسی را بخوبی آموخته بود، به استقبالمان آمده بود. در ابتدا که ما تقریباً خودمان را درمانده احساس میکردیم، او راهنمائیمان را بعهده گرفت. بخاطر کتاب قطوری که بهنگام اقامت در سبیری از انگلیسی به روسی ترجمه کرده بودیم (کتاب وب Webb)، خیال میکردیم این زبان را میدانیم. من هنگامیکه در زندان بودم از روی يك خودآموز، انگلیسی را یاد گرفته بودم ولی يك کلمه از این زبان بگوشم نخورده بود. وقتی در شوشنسکویه شروع بترجمه کتاب وب نمودیم ولادیمیر از تلفظ من وحشت کرده بود و میگفت: «خواهرم يك معلم انگلیسی داشت ولی من هیچگاه نشنیدم او اینطوری صحبت کند.» من با او بحث نکرده و دوباره شروع به آموختن آن کردم. وقتی بلندن رسیدیم، متوجه شدیم که نه ما میفهمیم دیگران چه میگویند و نه هیچکس میتواند بفهمد ما درباره چه چیزی صحبت می‌کنیم. این مساله در ابتدا ما را در شرایط خنده‌آوری قرار میداد و ولادیمیر را سرگرم میکرد ولی در عین حال

اورا سرغیرت میآورد. او مجدانه درگیر یاد گرفتن زبان انگلیسی شد. ما شروع به رفتن به همه نوع جلسه و گردهم آیی نموده و تا آنجا که میتوانستیم به سخنران نزدیک شده و با دقت به دهان او نگاه میکردیم. اوایل نسبتاً زیاد به هاید پارک میرفتیم. در آنجا سخنرانان با صدای بلند و در باره موضوعهای مختلف برای جمعیت نطق میکردند. مردی - یک ملحد - سعی میکرد به شنوندگان کنجکاو ثابت کند که خدایی وجود ندارد، ما بخصوص این چنین سخنرانانی را دوست داشتیم - او لهجه ایرلندی داشت و بهتر میتوانستیم بفهمیم چه میگوید. در کنار او یک مامور تشکیلات خیریه مسیحیان^۱ با هیجان زاید الوصفی بدرگاه خداوند استغاثه مینمود و کمی آنطرفتر فروشنده ای خسرده ریزهای فروشگاهی بزرگ را در اطرافش پخش کرده بود. کمی بعد ولادیمیر از طریق آگهی روزنامه، دو آقای انگلیسی را که مایل بگرفتن درس روسی در مقابل یاد دادن انگلیسی بودند پیدا نموده وسایانه با آنها شروع به مطالعه نمود و این زبان را بخوبی آموخت.

ولادیمیر لندن را مطالعه میکرد. او به موزه نیرفت - مقصود موزه های معمولی است، نه موزه «بریتانیا» که نیمی از وقتش را در آنجا میگذارند. آنچه او را جذب میکرد نه خود موزه، که غنی ترین کتابخانه دنیا و تسهیلاتی که برای مطالعه در دسترس میگذاشت بود. پس از ده دقیقه صرف وقت در موزه ولادیمیر شدیداً خسته میشد، و ما معمولاً از اطاق هایی که بدیوارشان ابزار جنگی قرون وسطی آویزان بودند و راهروهای بی انتهایی که با کشتی های عتیقه مصری و دیگر جاها انباشته شده بودند سرعت عبور میکردیم. فقط یک موزه را بیاد میآورم که ولادیمیر نمیتوانست از آن دل بکند؛ موزه انقلاب ۱۸۴۸ در پاریس، که در یک اطاق کوچک تشکیل شده بود و او هر طرح و هر چیزی را بدقت مشاهده میکرد.

ایلینج لندن در حال تکاپو را مطالعه میکرد. او سوار شدن در بالای

۱ - Saluation Army - تشکیلات مسیحیان که هدفش تبلیغ دینی و

کمک به فقرا است.

☆ British Museum

اتوبوس و گذر از میان شهر را دوست داشت. به ترافیک شلوغ این شهر تجارنی وسیع، میدان‌های خلوت و خانه‌های اعیانی غرق در گیاه اطراف آن - جایی که فقط کالسکه‌های شیک عبور میکردند، علاقه داشت. اما کن دیگری هم بود. خیابان‌های باریک و پست، محل سکونت کارگران اجاره نشین لندن، باند‌های رخت کشیده شده در سراسر خیابان و بچه‌های لاغری که در کوچه بازی میکردند. ما معمولاً پیاده به این قبیل محل‌ها میرفتیم. ولادیمیر با مشاهده این تضادهای مبهوت کننده غرغر کنان به انگلیسی میگفت: «دولت!»

ولی حتی از بالای اتوبوس هم انسان میتواند مناظر ویژه‌ای را ببیند. لومین پروتروهای بدلباس با صورت‌های خمیر مانند در اطراف میخانه‌ها پرسه میزدند، و اغلب در میان آنها زن مستی با یک چشم کمبود و لباس مخملی که از تنش فرار میکرد و آستین پاره شده‌اش دیده میشد. یکبار از بالای اتوبوسی، «پاسبانی» را با کلاه خود و بند زیر چانه در حالیکه بچه‌ریز اندامی را که ظاهراً در حال دزدی دستگیر شده بود، با دست آهنینش بجلو هل میداد و جمعیتی که در حال هو کردن و سوت زدن بدنبال آنها راه افتاده بود دیدیم. بعضی از کسانی که در اتوبوس بودند هم از جا پریده و به دزد کوچک پرخاش میکردند. ولادیمیر زیر لبی میگفت: «خوبه. خوبه.» یکی دوبار در بالای اتوبوس سوار شده و در غروب روز گرفتن حقوق به محله‌های کارگری رفتیم. ردیف بی‌انتهای دکه‌های چوبی هر کدام با چراغ کوچکی روشن شده بود، در کنار پیاده‌رو خیابان پهنی قرار گرفته و پیاده‌روها مملو از جمعیت پر سروصدای کارگران زن و مرد بود که در حال خریدن انواع و اقسام چیزها بودند و گرسنگی‌شان را در همان جا تسکین میدادند. هر جا که جمعیتی گرد می‌آمد، ایلچ مطمئناً به آنجا میرفت، خواه به خارج شهر که کارگران خسته، شادمان از فرار از شهر، ساعت‌ها در میان سبزه‌ها دراز میکشیدند، خواه به سالنی عمومی و خواه یک سالن مطالعه.

در لندن سالن‌های مطالعه متعددی وجود دارد - فقط یک اتاق که درش مستقیماً به خیابان باز میشود و حتی یک جای نشستن هم نیست، بلکه در آن تنها یک میز تحریر موجود است با روزنامه‌های مختلف که بر رویش قرار دارند. خواننده روزنامه‌ای بر میدارد و پس از خواندن آن را دوباره بر جای خودش

روی میز قرار می‌دهد. ایلچ می‌خواست در سال‌های آینده يك چنین سالن‌های مطالعه‌ای در همه جای کشور خودمان ترتیب بدهد. او به‌خانه‌های غذاخوری و کلیساها سر می‌زد. در کلیساهای انگلیس معمولاً مراسم با يك سخنرانی کوتاه شروع شده و با يك مناظره دنبال می‌شود. ایلچ بخصوص باین بحث‌ها علاقه داشت، زیرا کارگران معمولی در آن شرکت می‌کردند. او روزنامه‌ها را برای یافتن اعلان‌های مربوط به جلسات کارگری در محله‌های دور افتاده جایی که فقط کارگران معمولی، بدون تظاهر و حضور رهبران گردهم جمع می‌شدند بررسی می‌کرد. این جلسات معمولاً برای بحث درباره مساله یا پروژه‌ای مانند طرح يك باغ شهری برگزار می‌شد. ایلچ با دقت گوش فرا میداد و سپس شادمانه می‌گفت: «آنها فقط منتظر سوسیالیسم هستند؛ اگر سخنرانی شروع به پرت و پلا گفتن بکند، کارگری برخاسته او را بجای خود می‌نشانند و ماهیت سرمایه‌داری را نشان می‌دهد.» اینها کارگران دون پایه انگلیسی بودند که در مقابل همه چیز غریزه طبقاتی خودشان را حفظ کرده بودند و ایلچ همیشه به این مساله تکیه می‌کرد. کسانی که از بریتانیا دیدن می‌نمودند، معمولاً فقط کارگران اشراف‌منش را که بوسیله بورژوازی فاسد شده بودند می‌دیدند. طبیعتاً، ایلچ این بورژوازده‌ها را هم مورد مذاقه قرار میداد و بدون لحظه‌ای غفلت اشکال مشخصی را که نفوذ بورژوازی برجای می‌گذاشت در نظر می‌گرفت. ولی در عین حال سعی می‌کرد نیروهای برانگیزاننده انقلاب آینده انگلستان را نیز کشف نماید.

به سختی ممکن بود جلسه‌ای جایی باشد و ما در آن شرکت نکنیم. یکبار گذارمان بيك کلیسای سوسیالیست افتاد. چنین کلیساهایی در انگلستان وجود دارند. سوسیالیست مسئول آنجا در حال وزوز کردن انجیل بود، و بعد شروع به سخن گفتن درباره مهاجرت یهودیان از مصر نموده و آنرا سهیل مهاجرت کارگران از قلمرو سرمایه‌داری به قلمرو سوسیالیسم قلمداد کرد. همه به پا خواستند و از روی کتاب سرودهای مذهبی سوسیالیستی شروع بخواندن نمودند: «آه، خداوندا، ما را از سرزمین سرمایه‌داری به سرزمین سوسیالیسم هدایت فرما.» ما بعداً دوباره بخاطر شنیدن سخنرانی برای حیواناتان بان کلیسا رفتیم - آنجا کلیسای هفت خواهران بود - مرد جوانی درباره سوسیالیسم شهری صحبت نموده و سعی می‌کرد ثابت نماید که احتیاجی به

انقلاب نیست، در صورتیکه که کشیش سوسیالیست بار که قبل بر گزار کننده مراسم بود گفته بود که دوازده سال عضو حزب بوده و دوازده سال بر علیه آپورتونسم مبارزه کرده - و این درست همان سوسیالیسم شهری بود، آپورتونسم خالص و ساده.

ما اطلاعات بسیار کمی درباره سوسیالیسم انگلیسی و محیط آن داریم. انگلیسی ها مردمان محتاطی هستند. آنها به سرکشی های مهاجران روس با شگفتی ساده لوحانه ای مینگریستند. یادم می آید يك سوسیالیست انگلیسی را که ما در منزل تاختراف ملاقات کردیم از من میپرسید: «یعنی میخواهی بگویی که تو در زندان بوده ای؟ اگر زن مرا زندانی میکردند، نمیدانستم چه باید بکنم! اصلاً نمیتوانم تصورش را بکنم!» چقدر این تعصبات خورده بورژوا ما بانه قوی بود و مادر بر خوردهایمان با خانواده صاحبخانه و جنتلمن های انگلیسی که با ایشان درس زبان مبادله میکردیم آنرا بوضوح میدیدیم. این همانجایی بود که ما میتوانستیم از نزدیک شاهد گرداب بی فرهنگی خورده بورژوایی زندگی انگلیسی باشیم. یکی از مردان انگلیسی که برای گرفتن درس بمنزل ما می آید مدیر يك کتابفروشی بزرگ بود. او ادعا میکرد که سوسیالیسم ثوری ای است که صحیحترین ارزش را برای هر چیز تعیین میکند. میگفت: «من يك سوسیالیست معتقد هستم. حتی يك وقتی شروع به برگزاری سخنرانی های سوسیالیستی کردم، بعد رئیسم احضارم نموده و گفت که يك سوسیالیست احتیاجی ندارد و اگر علاقه دارم که شغلم را حفظ کنم بهتر است زبانم را نگهدارم. خب، فکر کردم من چه حرف بزنم و چه نزنم سوسیالیسم اجتناب ناپذیر است، بعلاوه که من صاحب زن و بچه هستم و باید از آنها مواظبت کنم. من دیگر بکسی نمیگویم که سوسیالیست هستم، ولی بشما میتوانم بگویم.» این آقای ریموند، که تقریباً به همه نقاط اروپا سفر کرده، در استرالیا و دیگر جاها زندگی نموده و بیشتر عمرش را در لندن گذرانده بود، نیمی از آنچه را که ولادیمیر در مدت یکسال اقامتش در لندن دیده بود، مشاهده نکرده بود. يك روز ایلچ با اصرار او را به جلسه ای دروایت چاپل برد. مثل بقیه انگلیسی ها، آقای ریموند هیچگاه آن قسمت لندن را که بیشتر یهودی های روس بشیوه مخصوص خود زندگی میکردند ندیده بود و از آنچه میدید

متحیر شده بود.

ما عادت داشتیم برای گشتن به خارج شهر هم برویم. بیشتر اوقات به پریمورس هیل میرفتیم. رفتن به آنجا از هر جای دیگر ارزانتر تمام میشد - کرایه اش فقط شش پنس بود. از آنجا منظره کامل لندن، نمایی از انبوه خانه‌های در دود فرو رفته، در معرض دید قرار داشت. در آنجا مدت‌های طولانی در پارک‌ها و خیابان‌های ییلاقی قدم میزدیم. علت دیگری که رفتن به پریمورس هیل را دوست داشتیم این بود که نزدیک قبرستانی بود که کارل مارکس در آن دفن شده بود و معمولاً به آنجا نیز سری میزدیم.

در لندن یکی از اعضای گروهمان در پترزبورگ، آپولیناریا یا کوبوا را ملاقات نمودیم. در سن پترزبورگ، او کارگر بسیار فعالی بود. همه برایش ارزش بسیار قایل بوده و دوستش داشتند. من و او بخاطر کار مشترک در مدرسه یکشنبه در ناحیه نوسکایا زاستاوا و داشتن یک دوست مشترک بنام لیدیانیوویچ بیشتر بهم نزدیک بودیم. آپولیناریا پس از فرار از تبعید سیبری با تاختراف سردیر سابق را بوجه میسل ازدواج نموده بود. آنها اکنون در لندن زندگی میکردند ولی در فعالیتهای ما هیچ شرکتی نداشتند. آپولیناریا از رسیدن ما بسیار خوشحال شده بود. آنها ما را تحت حمایت خود گرفته و برای پیدا کردن محل زندگی راحت و ارزان و مناسب کمک‌مان کردند. ما تاختراف را زیاد میدیدیم، ولی از آنجائیکه معمولاً از صحبت درباره رابوچیه میسل احتراز میشد، روابطمان حالت وسواس آمیزی پیدا کرده بود. یکی دوبار برخوردهایی پیش آمد که بتوافق رسیدیم. گمان میکنم در ژانویه ۱۹۰۳، تاختراف‌ها رسماً طرفداری‌شان را نسبت به ایسکرا اعلام نمودند.

مادرم قرار بود بزودی وارد شود و ما تصمیم گرفتیم با اجازه نمودن دو اطاق، مستقل زندگی کرده و غذایمان را در خانه صرف کنیم. متوجه شدیم که تمام آن «آکس - تیل‌ها»^۱، ماهی‌های سرخ‌شده در پیه و کیک‌های غیر قابل هضم برای معده‌های روسی ساخته نشده‌اند. بعلاوه که ما بخرج سازمان زندگی میکردیم و این بدان معنی بود که باید در خرج هر پنی صرفه جوئی مینمودیم

☆ Ox - Tail بمعنی دم گاو نر است. معمولاً با آن سوپ درست میکنند.

زندگی در خانه ارزانتر تمام میشد.

تا آنجا که مربوط به مخفی کاری میشد، شرایط بهتر از آن نمیتوانست باشد. در آن هنگام، در اندن به هیچ نوع اوراق شناسایی احتیاجی نبود و انسان میتواند تحت هر نامی زندگی کند. ما نام ریچتر را برگزیده بودیم. امتیاز دیگر مساله این بود که به چشم انگلیسی ها تمام خارجی ها یک شکل مینمود، و صاحبخانه ما، در تمام مدت ما را بعنوان آلمانی قبول کرده بود.

کمی بعد مارتوف و ورازاسولچ آمده و با آلکسیف در یک آپارتمان که از محل زندگی ما هم خیلی دور نبود، تشکیل یک خانه اشتراکی را دادند. ولادیمیر فوراً در موزه بریتانیا (بریتیش میوزیوم) کاری بدست آورد. او معمولاً اول صبح با آنجا میرفت، در حالیکه من و مارتوف - مارتوف هم صبح زود میآمد - با هم به بررسی نامه های رسیده میپرداختیم. بدین ترتیب ولادیمیر از سر مقدار زیادی کار خسته کننده راحت میشد.

اختلاف با پلخانف کم و بیش برطرف شده بود. ولادیمیر یک ماه استراحت گرفت و برای دیدن مادر و خواهرش آنها به بریتانی رفته و چند هفته ای را با آنها در کنار دریا گذراند. او عاشق دریا با حرکات بی پایان و وسعت بی انتهایش بود. و بخوبی میتوانست در آنجا تمدد اعصاب کند.

در لندن ما فوراً شروع به ملاقات از راه رسیده ها کردیم. اینا اسمیدوویچ (دایمکا) هم آمد. او بزودی بسوی روسیه رهسپار شد. مهمان دیگر برادرش پیوتر بود که بنا به پیشنهاد ولادیمیر ماتریونا نام گذاری شده بود.

اوتازه از یک زندان طولانی بیرون آمده بود و بعداً یک ایسگرایست تندوتز شد. او خودش را متخصص در پاک نمودن پاسپورت میدانست، کاری که ادعا میکرد ارزش «بکار گرفتن عرق» است. او برای محو خطوط پاسپورت تمام میزهای خانه اشتراکی را وارونه میکرد. تکنیک کارش همانند تکنیک بقیه کارهای مخفی ما در آن زمان بسیار ابتدائی بود. امروز، خواندن دوباره مراسلات آنروز ما با روسیه، انسان را از ساده لوحانه بودن روش های مخفی - کاری ما متحیر میسازد. تمام آن نامه ها درباره دستمال ها (یعنی پاسپورت ها)،

تخمیر آجگو و پوست گرم (نشریات غیر قانونی)، تمام آن نام‌های رمزی شهرها که با همان حرفی شروع میشدند که نام شهر اصلی نوشته میشد (اوسیب بر اودسا، ترنتی برای تهور، پیتربرای پولتاوا، پاشا برای پکوف و غیره)، تمام آن جایگزین نمودن نام زنان برای مردان و بالعکس، همه این روش‌ها چقدر ابتدائی بود. آنموقع بفکرمان خطور نمی‌کرد که کارمان ساده لوحانه است، زیرا که تاحدی هم موفق شده بود فکر پلیس را منحرف نماید. در ابتدا، جاسوس تا آن اندازه که بعدها زیاد شد وجود نداشت. تمام افراد ما قابل اطمینان و شناخته شده بودند. ماموران ایسکرا در روسیه کار می‌کردند و تحویل تمام نشریات خارج را بعهده داشتند. ایسکرا، زاریا و جزوه‌ها. آنها مواظب بودند که ایسکرا در در چاپخانه‌های مخفی تجدید چاپ شده و در جاهای مختلف پخش شود. آنها ترتیب رساندن مراسلات را به ایسکرا میدادند و دقت مینمودند که تمام اخبار کارهای مخفی که در روسیه انجام میگرفت بآن برسد و برای روزنامه پول جمع می‌کردند.

در سامارا (محل اقامت سونیا) رودنت‌ها - کرژیزانوفسکی‌ها (کلرو کلب کرژیزانوفسکی واستیل و زنش زینائیدا) زندگی می‌کردند. خواهر لنین، ماریا- بیرکاب نیز - در آنجا زندگی میکرد. نوعی مرکز فوراً در سامارا برقرار شد. کرژیزانوفسکی‌ها استعدادی در جمع کردن افراد بدو خود داشتند. لنگتیک (کورتز) به جنوب نقل مکان نمود، برای مدتی در بولتاوا (نزد پتیا) زندگی کرد و بعد به کی‌یف رفت. در آستراخان، لیدیانپوویچ (عمو) و در پسکوف چنشینسکی (باست شو) و لیوبوف رادچنکو (پاشا) بودند. استپان رادچنکو کاملاً از یاد آمده و کار مخفی را کنار گذاشته بود، ولی برادرش ایوان (با نام‌های مستعار آرکادی و کاسیان) متعلقانه برای ایسکرا کار میکرد. او یک مامور در حال سفر بود. مامور در حال سفر دیگر که ایسکرا را براسر روسیه میبرد سیلویین (واگابوند) بود. در مسکو نیز بومان بود با نام‌های مستعار ویکتور، تری روک (که در تماس نزدیک با ایوان بابوشکین (با نام مستعار بوگدان) قرارداد داشت. بقیه ماموران، یلینا استاسوا (با نام مستعار سیک و بسولوت) که از نزدیک با تشکیلات سن پترزبورگ کار میکرد، و گلافیرا و کولوا، که پس از دستگیری

بومان به مسکورفته و در محله اقامت «زنان پیر» تحت نام «بچه خر گوش» زندگی میکرد، بودند. با این افراد ایسکرا ارتباط زنده‌ای را ادامه میداد، ولادیمیر همه نامه‌ها را میخواند. ما دقیقاً میدانستیم که هر کدام از ماموران ایسکرا چه میکردند و درباره کارشان با آنها تبادل نظر میکردیم.

در باکو، ایسکرا دارای چاپخانه‌ای بود که برایش کار میکرد. کار بامخفی کاری شدید انجام میگرفت. برادران ینو کیدزه در آنجا کار نموده و کراسین (اسب) مدیرش بود. چاپخانه نینا نامیده می‌شد. بعد اُسمی شد که در نوگورود چاپخانه‌ای برپا شود - نامش را آکولینا گذاشته بودیم ولی فوراً توقیف شد. چاپخانه مخفی قبلی در کی شینف که به وسیله آکیم (لئون گللمن) گردانده میشد نیز به نتیجه نرسیده بود.

محموله‌ها از طریق ویلنا (بوسپاه گرونیا) فرستاده می‌شد. رفقای سن پترزبورگ سعی کردند که ترتیب حمل آنها از طریق استکهلم بدهند. ما انبوهی از مراسلات از این طریق دریافت مینمودیم که تحت نام «آبجو» انجام می‌پذیرفت. ما نشریات را به استکهلم میفرستادیم و سپس تائیدیه‌ای مبنی بر تحویل آبجو دریافت می‌نمودیم. ما مطمئن بودیم که آنها در سن پترزبورگ دریافت میشوند و فرستادن نشریات را هر چه بیشتر بر استکهلم ادامه می‌دادیم. تا سال ۱۹۰۵ هنگامیکه از طریق سوئد به روسیه برمی‌گشتیم متوجه نشدیم که آبجوها هنوز در انبار آبجو، یا به عبارت دیگر در زیرزمین خانه مردم استکهلم انبار شده‌اند.

«چلیک‌های کوچکتر» از طریق وارد فرستاده میشد. گمان می‌کنم فقط یک محموله به مقصد رسید و بعد به اشکال برخورد کرد. ما تریونا برای زندگی به ماری فرستاده شد. او مأموریت داشت بسته‌ها را توسط آشپزهای کشتی‌هایی که به باتوم می‌رفتند بفرستد. تحویل گرفتن نشریات به وسیله رفقای باکو (اسب‌ها) انجام می‌شد. هر چند که بیشتر نشریات طعمه دریا می‌شدند (آنها در برزنت پیچیده شده و در نقطه‌ای که قبلاً قرار گذاشته شده بود به آب انداخته می‌شد. سپس به وسیله رفقای ما صید می‌شد). مخائیل کالینین، یکی از اعضای سازمان ما، که در کارخانه‌ای در سن پترزبورگ کار می‌کرد، از طریق استاسووا (سیک) به یک ملوان آدرسی در تولون داده بود. نشریات از طریق اسکندریه (مصر) هم

حمل می شدند و سپس ترتیب حمل و نقل آنها از ایران داده می شد. بعدها نیز از طریق کامنتس - پودولسک و لهوف حمل می شد. تمام این فرستادن ها متضمن صرف پول و انرژی بی حسابی بود - بدون در نظر آوردن ریسک عظیم نهفته در آن - ولی احتمالاً بیشتر از یک دهم آنچه که میفرستادیم به مقصد نمی رسید . برای فرستادن نشریات از صندوق های جاسازی شده و صحافی کتاب هم استفاده می نمودم که فوراً مورد استفاده قرار می گرفت.

چه باید که موفقیت بزرگی کسب کرد . در آن به تعدادی از سوال های حساس و حیاتی جواب داده شده بود. همه کس احتیاج به یک تشکیلات زیرزمینی برای کار مطابق با نقشه را بشدت احساس می نمود.

در ژوئن ۱۹۰۲، به وسیله بونس (بوریس) یک کنفرانس در بلوستک فراخوانده شده بود. تمام نماینده ها به جز نماینده سن پترزبورگ، از جمله بومان و سیلویین دستگیر شده بودند. کنفرانس تصمیم گرفت یک کمیته تشکیلات برای برگزاری کنگره حزبی درست کند. ولی به هر حال تاخیرهایی به وقوع پیوست. فرستادن نماینده از طرف تشکیلات محلی لازم شمرده شده بود، ولی اینها هنوز از نظر تشکیلاتی در وضع بی سرو سامان و ناهماهنگی بسر می بردند. بطور مثال در سن پترزبورگ تشکیلات بدو شقه شده بود، یکی کمیته کارگران (مانیا) و دیگری روشنفکران (وانیا).

کمیته کارگری به طور عمده مسئول مبارزه اقتصادی بود. در حالی که کمیته روشنفکران مسئول حل و فصل مسائل سیاسی مهم شده بود. در ضمن این مسائل سیاسی مهم، بسیار کم اهمیت بوده و بیشتر به سیاست لیبرالی شباهت داشت تا انقلابی. این چنین ترکیبی نتیجه «اکونومیسم» بود. هر چند که از نظر اصولی شکست خورده بود، ولی از نظر موضعی هنوز جای پای محکمی داشت. گروه ایسکرا این ترکیب را، به ارزش حقیقی اش بر آورد می کرد. ولادیمیر در مبارزه برای ترکیب صحیح تشکیلات نقش مهمی ایفا نمود. او با نامه ای به پیرما که بیشتر با عنوان نامه ای به یک رفیق مشهور است، بطرز استثنائی نقش مهمی در متشکل نمودن حزب بازی کرد. او به نقش عنصر کارگری در حزب قوام بخشیده و همکاری فعال کارگران را در تصمیم گیری های مسائل مبرم سیاسی تضمین نمود، و دیواری را که طرفداران را بوجه دلو بین کارگرو روشنفکران کشیده بودند

درهم شکست. زمستان ۰۳ - ۱۹۰۲ شاهد مبارزه‌ای سخت بین گرایش‌های مختلف در سازمان بود. ایسک‌ایی‌ها متداوماً زمینه را تسخیر می‌کردند، ولی گاهی اوقات هم «بیرون انداخته» می‌شدند.

ولادیمیر مبارزه ایسکرا ایست‌ها را رهبری نموده و به آنها بر علیه برداشت مبتذلانه از سانترالیسم هشدار می‌داد. او با گرایشی که هر نوع فعالیت مستقل و زنده‌ای را «آما توری» می‌خواند نمی‌جنگید. این اثر ولادیمیر، که عمیقاً بر ماهیت ترکیب بندی کمیته‌ها اثر گذاشت، برای نسل امروزی بخوبی شناخته شده نیست، در حالیکه همین اثر بود که بر نهاد حزب ما مهر زده و پایه‌های تشکیلات حاضر را می‌ریزی نمود.

«اکنونیست‌های» را بوجه دلو شدیداً مخالف این مبارزه بودند، و در نتیجه نفوذ خود را از دست داده و از «گرفتن دستور» از خارج روی گردان شدند.

رفیق کراسنوخا برای گفتگو درباره مسایل تشکیلاتی در ۶ ماه اوت از سن پترزبورگ وارد شد. اسم شب او «آیا شما شماره ۴۷ سیتی زن را خوانده اید؟» بود. بعدها سیتی زن نام حزبی او شد. ولادیمیر با او درباره تشکیلات سن پترز-بورگ و شکل بندی آن گفتگوهای طولانی داشت. کسان دیگری که در این گفتگوها شرکت داشتند کراسیکوف (با نام‌های مستعار موسیقیدان، سنجاق سر، ایکنات و پانکرات) و بوریس نوسکوف بودند. سیتی زن از لندن به ژنورفت تا پابلخانوف صحبت کرده و به طریق صحیحی «ایسکرا - زده» شود. یکی دو هفته بعد ازیرمانامه‌ای دریافت نمودیم که در آن نظریات خودش را درباره چگونگی سازمان دهی کار به طور محلی تشریح کرده بود. در نامه مشخص نشده بود که آیا بر ما به تنهایی یک پروپاگانديست بود و یا یک گروه از پروگانديست‌ها. ولی مساله مهمی نبود. ولادیمیر برای دادن جواب شروع به فکر کردن نمود. جواب او منتهی به نوشتن مقاله‌ای با عنوان نامه‌ای به یک رفیق درباره وظایف تشکیلاتی شد. این مقاله در ابتدا کپی برداری شد و پخش گردید و بعد در ژوئن ۱۹۰۳ به وسیله کمیته مرکزی سبیری به طور غیرقانونی به چاپ رسید.

بابوشکین که از زندان اکاترینوسلاو گریخته بود در اوایل سپتامبر ۱۹۰۲ وارد شد. او و گورویتس با کمک شاگردان دبیرستانی مویشان را رنگ کرده و

موفق به فرار و گذشتن از مرز شده بودند. پس از چندی موی او به رنگ قرمز گرائیده و توجه همه را جلب می نمود. در آلمان، او تقریباً به دست مأموران اجرائی افتاده و نزدیک بود که به آمریکا فرستاده شود. ما او را در خانه گروهی جای دادیم و او در تمام مدت اقامتش در لندن در همانجا ماند. بابوشکین از نظر سیاسی به نحو باور نکردنی رشد نموده بود. او اکنون يك انقلابی با تجربه با رایی مستقل بود، مردی بود آشنا به تمام اشکال مختلف تشکیلات کاری و از آنجا که خودش نیز کارگر بود برای نزدیک شدن به کارگران احتیاج به آموختن نداشت. چندین سال قبل، وقتی که او برای اولین بار به مدرسه یکشنبه آمد، مرد جوان بی تجربه ای بود. ماجرای که به دنبال می آمد به خاطر دارم. در ابتدا او در گروه لیدیانیپوویچ بود. آنها درس روسی داشتند و مثال های دسنوری را تکرار می کردند. بابوشکین بر روی تخته نوشته بود: «بزودی در کارخانه ما اعتصاب خواهد شد.» بعد از کلاس لیدیا او را بکناری کشیده و می گوید: «اگر می خواهی يك انقلابی باشی نباید سعی کنی که به آن تظاهر نمایی. باید قدرت تسلط بر خودت را داشته باشی.» بابوشکین سرخ شده بود، ولی بعدها لیدیا را بهترین دوست خود می دانست و غالباً با او مشورت می نمود، و با لحنی با او صحبت می کرد که با هیچکس دیگر به کار نمی برد.

در آن موقع پلخانوف به لندن رسید. جلسه ای با بابوشکین ترتیب داده شده بود و مسائل مربوط به روسیه مورد بحث قرار گرفت. بابوشکین عقاید خودش را ابراز می داشت و پای آنها می استاد، بطوری که پلخانوف تحت تأثیر قرار گرفته و با دقت بیشتری او را مورد مطالعه قرار داد. ولی درباره کار آینده خود در روسیه با هیچکس به جز ولادیمیر که خیلی به او نزدیک بود صحبتی ننمود. من يك اتفاق ساده ولی شخصی دیگر را نیز به یاد دارم. چند روزی پس از رسیدن بابوشکین از دیدن اطاقهای اشتراکی به آن تمیزی حیرت زده شدیم، تمام آشغال ها جمع شده، روزنامه ها بروی میزها قرار گرفته و زمین جارو شده بود. شنیدیم که بابوشکین همه نظافتکاری ها را انجام داده است. بابوشکین می گفت: «روشن فکر روسی آنقدر کثیف و نامرتب است که برای پاکیزه بودن احتیاج به خدمتکار دارد، اونمی تواند خودش تمیز کند.»

او بزودی به روسیه بازگشت و ما دیگر او را ندیدیم. در ۱۹۰۶ در سبیری

به جرم حمل اسلحه دستگیر گشته و با رفقای دیگر در لبه يك قبر باز تیرباران شد.

گروهی از رفقای ایسکرا که از زندان کی یف فرار کرده بودند، هنگامی که هنوز با پوشکین در لندن بود به آنجا رسیدند. آنها عبارت بودند از یومان، کروخمال، بلومفلد (که در مرز با یک صندوق نشربه و آدرس دستگیر شده و به زندان کی یف برده شده بود)، والاج (با نام های مستعار لیتونیوف و بابا) و تارسیس (با نام مستعار جمعه).

ما می دانستیم که گروهی از زندانیان کی یف مشغول تهیه مقدمات برای فرار از زندان می باشند. دویچ، که متخصص فرار از زندان بود و تازه رسیده بود می گفت که این غیر ممکن است (او از شرایط زندان کی یف اطلاعات دست اول داشت). با وجود این زندانی ها در فرارشان موفق شدند. طناب، قلاب های آهنی و پاسپورت بداخل زندان قاچاق شده بود. هنگام قدم زدن در حیاط زندان به نگهبان و زندانبان دهان بند زده شده و طناب پیچ شده بودند و سپس زندانیان از دیوار بالا رفته بودند. نفر آخری - سیلوین، که زندانبان را نگاه می داشته موفق به فرار نشده بود.

چند روز پراضطراب سپری شد.

اواسط اوت، مانامه ای از سردبیر یوژنی رابوچی* که ارگان غیر قانونی و پر طرفدار کارگران بود، دریافت داشتیم که خبر از دستگیری هایی در جنوب داده و برای برقراری تماس های نزدیکتر با تشکیلات ایسکرا اوزاریا ابراز تمایل نموده بود. آنها در ضمن همبستگی خودشان را با نظریات ما اعلام داشته بودند. البته این قدم بزرگی برای اتحاد نیروهای ما بود. ولی گروه یوژنی رابوچی در نامه بعدشان از لحن تند و تیز ایسکرا در جسدل بالیبرال ها ابراز نارضایتی

☆ Yuthny Rabachy (کارگر جنوبی) - يك گروه سوسیال دموکرات که

روزنامه ای به همین نام منتشر می نمود. روزنامه از ژانویه ۱۹۰۰ تا آوریل ۱۹۰۳ منتشر شده و عموماً در بین سازمان های سوسیال دموکرات جنوب روسیه پخش می شد. این گروه تاکنگره دوم حزب کارگری سوسیال دموکرات روسیه (R.S.D.L.P.) وجود داشت.

نموده، سپس از ادامه حفظ استقلال گروه ادبی یوژنی را بوجی و غیره صحبت
بمیان آورده بودند. روشن بود که آنها سعی در پنهان کردن چیزی دارند.
رفقای سامارا با اطمینان برای ما توضیح دادند که موضع گروه یوژنی
را بوجی با این سه نکته مشخص میشود:
(۱) کم بها دادن به جنبش دهقانی؛
(۲) نارضایتی از لحن تند در بحث با لیبرال‌ها
(۳) تمایل به باقی ماندن به عنوان یک گروه مستقل و نشر ارگان بر طرفدار
خودشان.

اوایل اکتبر، تروتسکی که از سیبری فرار کرده بود به لندن رسید. در آن
موقع او خود را یک ایسکرا- ایست میدانست. ولادیمیر در او دقیق شده و از
او درباره برداشت‌هایش از کار در روسیه سؤال‌های بسیاری نمود. تروتسکی
بروسیه فراخوانده شده بود ولی ولادیمیر فکر میکرد که بهتر است در خارج مانده
و چیزهایی آموخته و در کار ایسکرا کمک نماید. بدین ترتیب تروتسکی برای
زندگی به پاریس رفت.

تازه وارد دیگر، اکاترینا آلکساندرنا (ژاک) بود بتازگی از تبعید در
اولکما بازگشته بود. او یک نارودوولت برجسته بوده و این مساله آثار خودش
را بر روی او حفظ نموده بود. او برعکس دختران پر جوش و خروش احساساتی
ما مثل دیمکا بوده و بسیار بر خود تسلط داشت. او اکنون یک ایسکرا ایست
ولادیمیر برای انقلابی‌های قدیمی نارود نایا ولیا احترام عمیقی قایل
بود و به اظهار نظرهایش اهمیت داده میشد.

هنگامیکه آلکوساندرنا وارد شد، این حقیقت که قبلا یک نارود دولت بوده
و اکنون به گروه ایسکرا پیوسته است در برخوردش نسبت باو بی‌تاثیر نبود.
من باو خیلی ارج می‌گذاشتم. قبل از اینکه بطور قطعی یک سوسیال‌دموکرات
بشوم، نزد آلکساندرنا (اولمینسکی‌ها) رفته و از آنها خواستم که یک
گروه مطالعه کارگران را به من واگذار کنند. بخاطر می‌آورم که اسباب‌خانه
ساده، توده جزوهای آماری انباشته شده در اطراف، هیکل نشسته میخائیل
استپانویچ در انتهای اطاق، و صحبت‌های پر حرارت همسرش اکاترینا که
مرا تشویق به پیوستن به نارود نایا ولیا مینمود مرا تحت تاثیر قرار داده بود،

این‌ها را قبل از وارد شدن اوبه ولادیمیر ایلچ گفتیم. پس از ورود، او یکی از طرفداران آنروزما شد. ولادیمیر همیشه هواخواه این يك یا آن دیگری بود. در صورتیکه هنگام کاوش در فردی، ویژگی خاصی کشف مینمود، حساسی به آن‌چنگک میانداخت. اکاترینا آلکساندر و لندن را بقصد پاریس ترك گفت. به نظر نمی‌آمد که او يك ایسکرا ایست سرسخت باشد. تارهای مخالفت برضد تاکتیک‌های «چنگک اندازی» لنین در کنگره دوم حزب بدون کمک او تنیده نشده بود. بعدها او عضو کمیته مرکزی میانجی‌گری شد و پس از آن هم میدان سیاست را ترك گفت.

از رفقای دیگر روسیه که به لندن آمدند، بوریس گلدمن (آدل) و دولیو و دو بروولسکی (دیپ) را بخاطر می‌آورم.

بوریس گلدمن را از پترزبورگ میشناختم، همانجائی که او کارگر تکنیکی سازمانی بود که اعلامیه‌های اتحادیه مبارزه را بچاپ میرسانید. يك نوسان‌کننده کبیر که در آن موقع ایسکرا ایست بود. دولیو و بحد تعجب آوری ساکت بود. او مثل يك مجسمه ساکت می‌نشست. مدت کوتاهی پس از بازگشت به سن پترزبورگ دیوانه شد و بعد از آنکه نیمه بهبودی پیدا نمود خودکشی کرد. زندگی زیرزمینی در آن زمان کار بسیار مشکلی بوده و هر کسی نمیتوانست از عهده آن برآید.

تمام زمستان آماده‌سازی فشرده‌ای برای کنگره انجام گرفت. يك کمیته تشکیلات برای آماده کردن مقدمات کنگره مرکب از اعضای یوژنی رابوچی و اتحادیه شمالی، کراسنوخا، رادچنکو، کراسیکوف، لنگنیک و کرژیزانوفسکی در دسامبر ۱۹۰۲ تشکیل شد. بوند تا مدتی بعد با آنها نپیوست.

کلمه «تشکیلات» کاملاً با مفهوم بود. بدون کمیته تشکیلات، برگزاری کنگره غیر ممکن بود. کار پیچیده تشکیلاتی و ایدئولوژیکی هماهنگ نمودن سازمان‌های مختلف که یا بتازگی شکل گرفته و یا در حال شکل گرفتن بود، و ترتیب دادن مقدمات فرستادن نماینده‌های آنها به کنگره‌ای در خارج از کشور، میبایست در شرایط بسیار مشکل رژیم پلیسی انجام میگرفت. در حقیقت تمام کار برقراری تماس با کمیته تشکیلات به ولادیمیر محول شده بود پوترسف مریض بود - مه لندن به ریه‌های او نمیساخت، و درجایی مشغول

معالجه بود. مارتوف، از آنجا که لندن و زندگی منزوی آن برایش حوش آید نبود به پاریس رفته و در آنجا ماندگار شده بود. دویچ، عضو قدیمی گروه «آزادی کار» که از تبعید فرار کرده بود نیز قرار بود که در لندن زندگی کند و گروه بعنوان يك سازمان دهنده خیلی به او امید بسته بود. ورازا سولپچ میگفت «صبر کن تا ژنکا (نام مستعار دویچ) بیاید، او بطرز درخشانی، تمام تماس‌های روسیه را سر و سامان خواهد داد.» بلخانوف و آکسلرود نیز خیلی روی او حساب نموده و امیدوار بودند که در ایسکرا آنها را نمایندگی کرده و مواظب اوضاع باشد. وقتی دویچ رسید، متوجه شدیم که سال‌های متمادی زندگی دور از روسیه اثرات خودش را بر روی او گذاشته است. او برای بعهده گرفتن تماس با روسیه کاملاً نامناسب بوده و به شرایط جدید آنجا نا آشنا بود. عطش مصاحبت و همراهی با دیگران او را وادار به پیوستن به اتحادیه سوسیال دموکرات‌های انقلابی روس در خارج* کرده بود. او با مهاجرین روس در خارج وسیعاً رابطه برقرار کرده و پس از مدت کوتاهی به پاریس رفت. ورازا سولپچ بطور دائم در لندن اقامت نمود. او مشتاقانه به ماجراهای کاردر روسیه گوش فرا میداد، ولی خودش از بعهده گرفتن تماس با روسیه عاجز بود. ولادیمیر، فشار همه این کارها را تحمل مینمود. مکاتبه با روسیه، اعصاب او را بشدت فرسوده میکرد. آن هفته‌ها و ماههای انتظار برای دریافت جواب نامه‌هایش آن انتظار دائمی برای به نتیجه رسیدن همه زحمات، آن حالت نامطمئنی و شك مداوم، هیچ تجانسی با شخصیت ولادیمیر نداشت. نامه‌های او بروسیه پراز تقاضا برای دقیق نوشتن بود. «ما باز هم صمیمانه و مصرانه از شما تقاضا می‌کنیم که برای ما مرتب‌تر و کامل‌تر بنویسید. پس از دریافت نامه‌ها، فوراً و بدون قصور، بر ایمان جواب بفرستید، یا حداقل چند خطی مبنی بر دریافت نامه بنویسید.» نامه‌های او مملو از خواهش برای انجام دقیق و صحیح کارها بود.

* اتحادیه سوسیال دموکرات‌های انقلابی روس در خارج، پس از مبادرت به اتحاد با رابوچیه دژوو شکست آن در ۱۹۰۱ تشکیل شد. این سازمان تمام عناصر سوسیال دموکرات انقلابی روس را در خارج متحد نموده و در برگیرنده گروه «آزادی کار» هیات تحریریه و کارکنان روزنامه زاریا و ایسکرا بود.

پس از دریافت نامه‌ای از روسیه شب نمیخواهید و میگفت: «سویا مثل يك مرده ساکت است». یا «زارین به موقع به کمیته نپیوسته است»، و یا «ماهیج تماسی با پیرزن نداریم.» من هیچگاه آن شب‌های بی‌خوابی را فراموش نمی‌کنم. این آرزوی آتشین ولادیمیر بود که يك حزب محکم و متحد بوجود بیاورد، حزبی از پیوستگی تمام گروه‌های پراکنده‌ئی که برخوردشان نسبت به حزب بر مبنای موافقت‌ها یا ضدیت‌های شخصی قرار داشت. او در رؤیای حزبی بود که در آن هیچگونه مانع ساختگی، حتی مانع ملیتی وجود نداشته باشد. نتیجه ایسن خواست، مبارزه بسا بوند بود. اکثریت بوندی‌ها در آن زمان مواضع را بوجه دلو را کسب نمودند. ولادیمیرشکی نداشت که اگر بوند به حزب می‌پیوست و خودمختاری خود را فقط در مسایل ملی خالص حفظ میکرد، بالاخره به سیاست‌ها و خطوط حزب گردن میگذاشت. ولی بوند در همه مسایل استقلال کامل میخواست. رهبران آن صحبت از حزب سیاسی خودشان، بدون وابستگی به حزب کارگری سوسیال‌دموکرات روسیه میکردند و میخواستند فقط بر پایه حالتی فدرال به آن وابسته باشند. چنین تاکتیک‌هایی برای پرولتاریای یهودی اسف‌بار بود. او هیچگاه نمیتوانست به تنهایی به پیروزی برسد و فقط با پیوستن به پرولتاریای تمام روسیه میتوانست بقدرتی تبدیل شود. بوندیست‌ها نمیتوانستند این نکته را درک کنند و در نتیجه ایسکرا مبارزه شدیدی را با بوند آغاز نمود. این مبارزه‌ای برای اتحاد، برای هم بستگی جنبش طبقه کارگر بود. تمام هیئت تحریریه در این مبارزه شریک بود، ولی بوندیست‌ها میدانستند که قاطع‌ترین قهرمان مبارزه برای وحدت ولادیمیر ایلیچ است.

گروه «آزادی‌کار» یکبار دیگر مساله رفتن به ژنو را مطرح نمود و این بار ولادیمیر ایلیچ تنها کسی بود که به آن رای مخالف داد. ما شروع به آماده نمودن مقدمات سفر کردیم. اعصاب ولادیمیر در آنچنان وضعی بود که به عارضه سوزش عصب‌های پوستی پشت و سینه مبتلا شده بود.

به محض اینکه قرمزی پوست را دیدم، بیک کتاب طبی رجوع نمودم و دریافتم که باید عفونت خارجی باشد. تاختراف که دانشجوی سال چهارم یا پنجم پزشکی بود، تشخیص مرا تأیید نمود. به پوست ولادیمیر ایلیچ بد که باعث درد مشقت باری در او میشد مالیدم. ما فکر نکردیم که بدنبال يك دکتر

انگلیسی بفرستیم، زیرا که این کار يك گینی خرج برمیداشت. از آنجا که مخارج پزشکی در انگلستان خیلی زیاد است، کارگران معمولاً طبیب خودشان هستند. در طول سفر به ژنو، ولادیمیر دچار درد شدیدی بود و پس از رسیدن به آنجا بر بسترافتاده و دوهفته بستری شد.

در لندن، کاری که باعثاب ولادیمیر فشارنیاورده، بلکه باعث رضایت خاطر او نیز شد نوشتن مقاله بهروستائیان فقیر بود. قیام‌های دهقانی سال ۱۹۰۲، لزوم نوشتن مقاله‌ای برای دهقانان را به او گوشزد کرد. در آن جزوه او علت وجودی حزب کارگران را تشریح نموده و روشن میکرد که چرا دهقانان فقیر باید کارگران را همراهی کنند. این اولین مقاله‌ای بود که در آن روی سخن ولادیمیر با دهقانان بود.

ژنو ۱۹۰۳

ما در آوریل ۱۹۰۳ به ژنو رفته و با اجاره يك خانه كوچك در محله كارگری سشرون در آنجا مستقر شدیم. در طبقه پائین آشپزخانه ای بزرگ با کف سنگی و در طبقه بالا سه اتاق كوچك قرار داشت. آشپزخانه برایمان حکم اتاق نشیمن را داشت. کمبود اسباب‌خانه را با بکار گرفتن جعبه‌هایی که کتابها و ظروف را بهنگام سفر در آنها جای داده بودیم جبران نمودیم. ایگنات (کراسیکوف) آشپزخانه را «لانه قاچاقچیان» نام گذاشته بود. آنجا به طرز وحشت‌آوری شلوغ میشد و هنگامیکه با کسی صحبت خصوصی داشتیم می‌باید به پارک نزدیک رودخانه و یا ساحل دریاچه برویم.

نمایندگان شروع به آمدن کردند. دمنتی‌یف‌ها آمدند. کوستیا (زن دمنتی‌یف) با اطلاعات خود درباره طرق فرستادن محموله‌ها لنین را متعجب نمود. مکرراً میگفت: «او واقعاً يك متخصص حمل کالا است. این يك کار واقعی است نه حرف بیهوده». تازه وارد دیگر لیوبوف را دچنکو بود که با ما نظرات مشابهی داشت. ساعت‌ها با هم حرف میزدیم. بعد نمایندگان روستوف - گوسف ولو کرمن - و سپس زم لیاچکا، شوتمن (برگ)، سمو، جوان (دیمتری ایلینچ) وارد شدند. هر روز یکی می‌آمد. ما در باره مسایل مربوط به برنامه و بوند با نماینده‌ها صحبت نموده و به گفته‌های آنان گوش میدادیم. مارتوف دائماً در خانه ما بود و از حرف زدن با نماینده‌ها خسته نمیشد. نماینده‌ها باید نسبت به موضع گروه یوزنی را بوجی، که در زیر سرپوش يك روزنامه بر طرفدار،

خواستار حق وجود مستقل برای خود بود آگاهی پیدا میکردند. باید توضیح میدادیم که يك روز نامه پرترفدار در شرایط غیر فانونی نمیتواند بيك نشريه توده‌ای تبدیل شده و در سطح وسیع بخش شود.

در هیأت تحریریه ایسکرا اختلاف عقیده بوجود آمده بود. اوضاع غیر قابل تحمل شده بود. نویسندگان عموماً به دو گروه سه نفری تقسیم میشدند: پلخانوف، آلسکروود و زاسولویچ در يك گروه، لینن، مارتوف و پوترسوف در گروه دیگر. ولادیمیر ایلیچ پیشنهادی را که در ماه مارس مبنی بر اضافه کردن نفر هفتم به هیأت تحریریه ارائه داده بود، یکبار دیگر مطرح کرد. کراسیکوف تا کنگره دوم، بطور موقت انتخاب شد. مسأله هیأت تحریریه سه نفری، هر چه بیشتر و بیشتر فکر ایلیچ را بخود مشغول میداشت. مسأله دشواری بود ولی هیچ چیزی در باره آن به نمایندگان گفته نشده بود. این حقیقت که هیأت تحریریه مؤسس ایسکرا دیگر قادر بادامه کار نیست در دناک تر از آن بود که بتوان در باره اش صحبت نمود.

نماینده‌ها از اعضای کمیته تشکیلات شکایت میکردند. یکی به خشونت و بی دقتی متهم میشد و دیگری به بی حالی. نشانه‌هایی از نارضایتی در باره خواست ایسکرا بریاست بر همه چیز دیده میشد، ولی برداشت کلی این بود که اختلافاتی در بین نیست و بعد از کنگره همه چیز بخوبی پیش خواهد رفت. همه نماینده‌ها بجز کلر (کرژیژانوفسکی) و کروترز (لنگینک) رسیده بودند.

کنگره دوم

ژوئیه - اوت ۱۹۰۳

قرار بود که کنگره در بروکسل برگزار گردد، و در حقیقت نشست‌های اولیه هم در آنجا انجام گرفت. کولتسوف، يك پلخانوفی قدیمی، در بروکسل زندگی میکرد و ترتیب همه مقدمات را بعهده گرفته بود. آنطور که معلوم شد، تشکیل کنگره در آنجا چندان هم آسان نبود. قرار بر این بود که تمام نماینده‌ها ورودشان را به کولتسوف گزارش بدهند، ولی پس از رفتن چهار یا پنج نفر روسی بخانه‌اش، خانم صاحبخانه باو اخطار کرده بود که این رفت و آمدها

برایش قابل تحمل نیست و اگر يك نفر ديگر بدبخت او بيايد بايد خانه‌اش را تخلیه کند. پس از اين جريان زن کولتسوف تمام روز در گوشه خيابان ايستاده بود تا جلوی نماينده‌ها را گرفته و آنها را به هتل سوسياليستها بنام کک دور راهنمایی کند.

نماينده‌ها سراسر هتل را اشغال نمودند، و گوسف سرشب پس از چند جرعه براندي با آنچه صدای با قدرتی شروع بخواندن آوازه‌ای ابرائی نموده بود، که بیرون در پشت پنجره‌ها، جمعیت زیادی گردآمده بود. (ولادیمیر ایلیچ خواندن گوسف را دوست میداشت، بخصوص آواز ما در خارج کلیسا از دواج کردیم را.)

ما در احتیاط در مخفی کاری زیاده روی کردیم. حزب بلژیک گمان میکرد که اگر کنگره در يك انباری بزرگ برگزار شود، امن تر خواهد بود. این مزاحمت ما در آنجا فقط باعث تحیر موش‌ها و توجه پلیس شده بود. شایع شد که انقلابی‌های روسی دور هم جمع شده‌اند تا درخفا توطئه چینی کنند. در کنگره، چهل و سه نماينده دارای رأی تعیین کننده و چهارده نماينده با رأی مشورتی شرکت کردند. در مقایسه با کنگره‌های امروز که تعدادی شماری نماينده از طرف صدها هزار عضو حزب نمایندگی میشوند، این کنگره بنظر کوچک می‌آید. ولی در آن هنگام بنظر ما بزرگ می‌رسید. در کنگره‌ای که در سال ۱۸۹۸ تشکیل شده بود فقط نه نفر شرکت کرده بودند. همه فکر میکردند در طول آن پنج سال پیشرفت قابل توجهی حاصل شده است. مهم‌تر از همه آنکه، سازمان‌هایی که این افراد نماينده‌شان بودند دیگر نیمه افسانه‌ای نبوده و حقیقتاً وجود داشته و با جنبش کارگری که بیش از هر موقع دیگری رو به رشد بود تماس داشتند.

چگونه ولادیمیر ایلیچ رؤیای چنین کنگره‌ای را دیده بودا او همیشه، تا هنگامیکه زنده بود، اهمیت زیادی برای کنگره‌های حزبی قایل بود. در نظر او کنگره حزب عالیترین مرجع تصمیم گیری بود، و در طول آن تمام مسایل شخصی باید کنار گذاشته میشد. در آنجا هیچ چیز نباید مخفی نگاه داشته میشد و همه چیز میباید باز و آشکار بیان میگشت. او همیشه برای تهیه مقدمات کنگره‌های حزبی مشقات زیادی را متحمل میشد، و بخصوص در مورد سخنرانی‌هایش دقت

بسیار بخرج میداد.

پلخانوف بهمان شدت ولادیمیر ایلیچ، مشتاق شروع کنگره بود. او آنها را افتتاح نمود. پنجره بزرگ انباری، در نزدیکی سکویی که با عجله تعبیه شده بود، با پارچه قرمزی پوشانیده شده بود. همه هیجان زده بودند. نطق پلخانوف که با احساسی عمیق و واقعی بیان میشد بسیار محکم بود. و تعجبی نداشت اسالها زندگی در مهاجرت بنظر چیزی مربوط به گذشته میآمد. او در حال گشایش کنگره حزب کارگری سوسیال دمکرات روسیه بود.

صریحاً میتوان گفت که کنگره دوم، کنگره افتتاحی بود. مسایل اصولی تئوریک در آنجا مطرح شده، و پایه‌های ایدئولوژی حزب ریخته شد. در کنگره اول فقط مشخصات حزب و یک بیانیه در مورد شکل‌بندی آن بتصویب رسیده بود. تا کنگره دوم حزب دارای هیچگونه برنامه‌ای نبود. هیأت تحریریه ایسکرا پس از بحث‌های طولانی چنین برنامه‌ای را طرح ریزی کرده بود. هر کلمه و هر جمله بررسی و سبک سنگین گشته و در باره اش با حرارت بحث شده بود. ماهها بین افراد هیأت تحریریه درسویس و مونیخ درباره برنامه مکاتبه شده بود. به نظر بسیاری افراد اهل عمل این بحث‌ها چیزی مطلقاً ذهنی جلوه نموده، و تصور نمی‌کردند که اگر «کم و بیش» بندی از آن حذف میشد تغییری در برنامه ایجاد میشد.

یکبار ولادیمیر ایلیچ و من بیاد استعاره‌ای که بوسیله لوتولستوی بکار برده شده بود افتادیم. او در حال قدم زدن بوده و از دور مردی را می‌بیند که چمباتمه زده و دستهایش را بطرز مسخره‌ای باطراف تکان میدهد. فکر میکند که آدم مجنونی است، ولی وقتی نزدیکتر میشود می‌بیند مردی است که مشغول تیز کردن کاردی با جدول خیابان است. چنین چیزی در بحث‌های تئوریک نیز اتفاق می‌افتد. از بیرون یک اتلاف وقت کامل بنظر میرسد، ولی وقتی عمیقتر بآن نگاه کنی، دریابی که مسأله‌ای بسیار حیاتی است.

هنگامیکه نمایندگان شروع به آمدن به ژنو نمودند، مهمترین مسأله‌ای که جزئیات آن با آنها در میان گذاشته شد، برنامه بود. این مسأله کم اشکال‌تر از هر موضوع دیگری از کنگره گذشت.

موضوع بسیار مهم دیگری که در کنگره مطرح شد، مربوط به بوند بود.

در کنگره اول قرار شده بود که بوند بعنوان بخشی از حزب شمرده شود، ولو اینکه خود مختار باشد. در پنج سالی که از کنگره اول گذشته بود، حزب عملاً موجودیت واحدی نداشته و بوند زندگی مستقلی گذرانده بود، جلا بوند میخواست این استقلال را دائمی ساخته و فقط رابطه‌ای فدراتیو با حزب کارگری سوسیال دمکرات روسیه برقرار نماید. محرك چنین موضعی این بود که بوند روحیه صنعتگران شهرهای کوچک یهودی نشین را منعکس میکرد که خیلی بیشتر به مبارزه اقتصادی علاقه نشان میدادند تا به مبارزه سیاسی، و در نتیجه با اکونومیست‌ها هم‌دردی بسیار بیشتری نشان میدادند تا با ایسکرا- ایست‌ها. موضوع مورد بحث این بود که آیا کشور بیک حزب نیرومند متحدی که تمام کارگران سراسر روسیه با ملیت‌های مختلف را استوارانه در خود گرد آورد، احتیاج دارد و یا به چندین حزب کارگری مختلف که بر مبنای ملیت بنا شده‌اند؟ مسأله دست یافتن به هم‌بستگی بین المللی در داخل کشور بود. هیأت تحریریه ایسکرا طرفدار استحکام بخشیدن بین المللی طبقه کارگر بود در حالی که بوند طرفدار جدایی ملی، و تنها برقراری پیمان‌های دوستانه بین احزاب ملی کارگری روسیه بود.

مسأله بوند هم با جزئیات آن پس از رسیدن نمایندگان مورد بحث قرار گرفت، و اکثریت قاطع آنها از خط ایسکرا جانبداری کردند. اهمیت شدید اصولی که در کنگره دوم مطرح گردیده و درباره‌شان تصمیم گرفته شده بود، بعدها به علت انشعاب از چشم بسیاری پنهان ماند. در طول بحث بر روی این مسایل، ولادیمیر ایلیچ بیشتر از هر موقع دیگر خود را به پلخانوف نزدیک احساس میکرد. سخنرانی این يك در باره تز «مصلحت بالاترین قانون است» که باید پایه اصول دموکراسی شمرده شده و حتی حقوق و آزادیهای جهانی هم از این دید مورد ملاحظه قرار گیرد تأثیر عمیقی بر روی ولادیمیر ایلیچ بجای گذارد. او چهارده سال بعد، هنگامی که بولشویک‌ها با مسأله انتخابات مجلس قانونگذاری روبرو بودند دوباره آنرا مورد توجه قرارداد.

سخنرانی دیگر پلخانوف که با عقاید ولادیمیر ایلیچ منطبق میشد درباره اهمیت آموزش همگانی بعنوان «تضمین حقوق پرولتاریا» بود. در کنگره،

پلخانوف هم به لنین احساس نزدیکی میکرد.

در جواب آکیموف، طرفدار سرسخت گروه را بوجه دلو که سعی وافر در جدائی انداختن بین پلخانوف و لنین داشت گفت: «ناپلئون علاقه خاصی به مجبور کردن ژنرال‌هایش در طلاق دادن زن‌هایشان داشت. بعضی از ژنرال‌ها هر چند که زنشان را دوست داشتند، ولی اطاعت میکردند. رفیق آکیموف از این نظر مرا بیاد ناپلئون میاندازد - او میخواهد بهر قیمتی هست من و لنین را از هم جدا کند. ولی من از ژنرال‌های ناپلئون شخصیت بیشتری نشان خواهم داد - من لنین را طلاق نخواهم داد و امیدوارم که لنین هم قصد طلاق مرا نداشته باشد.» ولادیمیر خندیده و سرخود را تکان داد.

در طی بحث اولین ماده دستور کار (اساسنامه کنگره) حادثه غیر مترقبه‌ای در مورد مسأله دعوت از نماینده گروه بوربا (مبارزه) (ریازانوف، نوزوروف، گوروویچ) روی داد. کمیته تشکیلات میخواست قوانین خودش را به کرسی بنشانند، اصلاً مسأله کرسی بوربا مطرح نبود، بلکه کمیته سعی داشت در مقابل کنگره دیسپلین خاصی را به اعضایش تحمیل نماید. کمیته تشکیلات در نظر داشت مانند یک گروه، که قبلاً در بین اعضایش در باره چگونگی رأی دادن تصمیم گرفته شده عمل نموده و در کنگره به عنوان یک گروه صحبت کند. باین ترتیب مرجع عالی تصمیم‌گیری برای یک عضو، گروه بودنه کنگره. ولادیمیر ایللیچ از خشم بخود می‌پیچید. او تنها کسی نبود که از پاولوویچ (کراسیکوف)، هنگامی که بر علیه این چنین تاکتیک‌هایی اعتراض مینمود، پشتیبانی میکرد، بلکه مارتوف و دیگران هم از او حمایت میکردند. هر چند که این کمیته از کنگره اخراج گردید، ولی این حادثه مهمی بوده و انواع مختلف رفتاری‌ها را سبب گردید.

بهر حال این مسأله با پیش‌رو قرار گرفتن مسایل مهمی مانند جایگاه بوند در درون حزب و برنامه حزب، موقتاً کنار گذاشته شد، در مورد مسأله بوند هیئت تحریریه ایسکرا، کمیته تشکیلات و نمایندگان مجلس هم عقیده بودند. یگوروف (لوین)، نماینده یوژنی را بوجهی و عضو کمیته تشکیلات نیز موکداً برضد بوند از آب درآمد. بهنگام تنفس، پلخانوف از او تمجید نموده و گفت که سخنرانی‌ش باید «بین همه کمون‌ها منتشر گردد.» بوند کاملاً شکست خورده

بود. تز عدم مغایرت خصوصیات ملی واتحاد حزب ووحدت يك پارچه جنبش سوسیال دموکراتیک استوارانه برقرار شد.

در ضمن کنگره مجبور شدیم که به لندن برویم. پلیس بروکسل اوضاع را بر نماینده‌ها سخت کرده بود، و هنگامی که آنها زم‌لیاچکا و یک نفر دیگر را اخراج نمودند، ما همگی حرکت کردیم. در لندن تاختراف‌ها آنچه که میتوانستند در تهیه مقدمات کنگره انجام دادند. پلیس لندن نیز هیچ مانعی ایجاد نکرد.

بحث درباره موضوع بوند ادامه یافت. سپس در حالی که مسأله برنامه در مرحله بحث در کمیته مربوط بخودش بود، ما به ماده چهارم دستور کار - مسأله تأیید ارگان مرکزی پرداختیم. ایسکرا به اتفاق آراء به این عنوان شناخته شده بود و فقط گره را بوجیه دلو بود که با آن مخالفت میکرد. ایسکرا با شور و علاقه تشویق میشد. حتی پوپوف (روزانوف)، نماینده کمیته تشکیلات گفت: «اینجا، در این کنگره، ما شاهد يك حزب متحد، که عمدتاً به وسیله فعالیت‌های ایسکرا بوجود آمده هستیم.» این نشست دهم بود. در مجموع سی و هفت نشست برگزار شد. ابرها مرتباً در حال جمع شدن در آسمان کنگره بودند. سه نفر می‌بایست برای کمیته مرکزی انتخاب میشدند. هنوز هیچ هسته‌ای برای کمیته مرکزی موجود نبود. يك کاندیدای غیر قابل تردید گلیوف (نوسکوف) بود، که ثابت کرده بود سازمان‌دهنده قابلی است. نفر دیگر، اگر در کنگره حضور داشت، کلر (کرژیژانوفسکی) می‌بود. رأی‌گیری برای او و کورتز باید به وسیله وکالت انجام میگرفت که خیلی ناخوش آیند بود. از طرف دیگر «ژنرال‌های» بسیاری در کنگره بودند که کاندیدای کمیته مرکزی بودند. اینها عبارت بودند از ژاک (اشتاین-آلکساندروا)، فومین (کروخمال) و، استرن (گوستایا-روزا گابریستد)، پوپوف (روزانف) یگوروف (لوین). اینها همه برای دو جای کمیته مرکزی سه نفری کاندید بودند. ماهمه همدیگرا بخوبی میشناختیم، نه فقط به عنوان افراد حزب، بلکه به عنوان محرم زندگی شخصی یکدیگر. همه گرفتاری بر سر دوستی‌ها و ضدیت‌های شخصی بود. هر چه که رأی‌گیری نزدیکتر میشد، جو کنگره هم متشنج‌تر میگشت. هر چند که اتهامات بودند. در اوج دلو در باره خواست مرکزی خارج به کنترل و دیکنه نمودن وغیره در همان ابتدا قاطعانه رد شده بود، ولی آنها با

تأثیری که این اتهاماتشان بر روی میانه‌ها و متزلزلین گذاشته بود - هر چند ناآگاهانه - کار خودشان را کرده بودند. آنها از «کنترل» چه کسی وحشت داشتند؟ البته نه از کنترل مارتوف، زاسولیک، استاروور و آکسلرود، بلکه از کنترل لنین و پلخانوف میترسیدند. ولی آنها بر این امر واقف بودند که مساله ضررگیری و کارهای مربوط بروسیه بعهد لنین خواهد بود و نه پلخانوف، زیرا که او در کارهای عملی شرکت نمیکرد.

کنگره خط ایسکرا را نائید کرده بود، ولی هنوز هیأت تحریریه ایسکرا انتخاب نشده بود.

ولادیمیر ایلیچ اصرار میورزید که هیأت تحریریه ایسکرا می‌بایست از سه نفر تشکیل یابد. او قبلاً این پیشنهاد را بسا مارتوف و پوترسوف در میان گذاشته بود. مارتوف بهنگام ورود نماینده‌ها با آنان در این خصوص صحبت کرده و از عقیده هیأت تحریریه سه نفری برای ایسکرا به‌عنوان مناسب‌ترین نظر پشتیبانی نموده بود. او در آن موقع اینطور فهمیده بود که منظور پیشنهاد سه نفر بطور عمده ضدیت با پلخانوف است. هنگامی که ولادیمیر ایلیچ طرح پیشنهادی هیأت تحریریه سه نفری را بدست پلخانوف داده بود، پلخانوف آنرا خوانده، و بدون ادای کلمه‌ای در جیبش نهاده بود. او درك کرده بود که موضوع چیست و با آن موافقت کرده بود. وقتی حزبی وجود دارد، کار عملی نیز لازم است.

در مورد ایسکرا، مارتوف بیش از هر کس دیگری با کمیته تشکیلات نزدیک شده بود. طولی نکشید که او قانع شد عقیده سه نفر برضد او نشانه‌گیری شده و اگر با آن موافقت نماید، به زاسولیک، پوترسوف و آکسلرود خیانت کرده است. آکسلرود و زاسولیک بشدت ناراحت بودند.

در چنین آتمسفری، مجادله بر سر اولین بند قوانین، حالت بسیار تندی بخود گرفت. لنین و مارتوف هم از نظر سیاسی وهم از نظر تشکیلاتی بر سر پاراگراف اول قوانین حزب اختلاف نظر داشتند. آنها قبلاً هم با هم اختلاف نظر داشتند، ولی آن عدم توافقها محدود شده و بزودی محو میشدند. اکنون همه آن اختلافات در کنگره خود را نشان میدادند، و هر کس که کینه و غرضی با ایسکرا، با پلخانوف و با لنین داشت به آتش اختلاف موجود برای تبدیل آن

به اختلافی برسریک مسأله اصولی دامن میزد.
لنین بخاطر نوشتن مقاله از گجا باید شروع کرد و جزوه چه باید کرد
مورد حمله قرار گرفته و متهم به جاه طلبی و غیره میشد. اودر کتابش يك گام به
پیش، دوم گام به پس چنین نوشت:

در این مورد نمیتوانم از یاد آوری یکی از گفتگوهای خود در کنگره با
یکی از نمایندگان مرکز خودداری نمایم. اوشکایت می کرد که: «چه جوخفقان
آوری بر کنگره حکمفرماست. این جنگ تلخ، این تبلیغات بر علیه یکدیگر
این اختلاف گزنده، این طرز بر خورد نارقیقانه...» من به اوجواب دادم: «چه
باشکیره است این کنگره ما، يك مبارزه باز و آزاد. عقاید ابرار شده اند. پرده ها
به کنار رفته است، گروهها شکل گرفته اند، دستها بلند شده اند. تصمیمها
گرفته شده است، يك مرحله پشت سر گذارده شده است. به پیش! این آن
چیزی است که من میخواهم! این زندگی است نه سخن پراکنیهای خسته کننده
و بی انتهای روشنفکران که دلیل خاتمه یافتنش نه حل شدن قضیه که خسته شدن
آنان از حرف زدن است.....!»

رفیق مرکز با آشفتنگی بمن نگاه کرده و شانهايش را بالا انداخت.
ما به زبانهای متفاوتی صحبت میکردیم.» (مجموعه آثار، جلد ۷، ص ۳۲۰،
یادداشتها.)

در این نقل قول ما تمامی ایلچ را مشاهده می کنیم.
از همان شروع کنگره، اعصاب او در فشار قرار گرفته بود. زن بلژیکی
کارگری که ما در بروکسل در خانه اش زندگی می کردیم، از دست ولادیمیر ایلچ،
که تریچه های عالی و پنیر هلندی را که برای صبحانه تهیه میدید نمیخورد،
شدیداً دلخور بود. او مضطرب تر از آن بود که بتواند چیزی بخورد. در لندن
ما آنچنان نگران بودیم که او به کلی خوابیدن را کنار گذاشت.

هر چند که ولادیمیر ایلچ در بحثها تند و خشن بود ولی به عنوان رئیس
جلسه کاملاً منصف بوده و هرگز با يك مخالف با بی عدالتی رفتار نمی کرد.
گرچه که بین اکثریت نمایندگان، اختلافی بر سر مساله جایگاه بوند
در حزب، مساله برنامه حزب، و قبول خط ایسکرا بعنوان پرچم آنان نبود،
ولی شکافی در نیمه راه کنگره احساس میشد که هر چه به انتهای آن نزدیکتر

میشدیم عمیقتر میگردید. صریحاً میتوان اذعان نمود که هیچ اختلاف جدی بر سر راه کار مشترك، و یا چیزی که آنرا غیرممکن سازد هنوز خود را در کنگره نشان نداده بود، ولی بهر حال اختلافاتی به طور خفته و بالقوه وجود داشت. بهر جهت کنگره بوضوح تقسیم شده بود. عده‌ای تمایل به سرزنش بسی دقتی پلخانوف، «خشونت» و «جاه طلبی» لنین، رنجاندن‌های پاو لویچ، و رفتار غیرعادلانه با زاسولیک و آکسلرود داشته و با کسانی که دلخوری داشتند همراهی میکردند. آنها با پرداختن به شخصیت‌ها، اصل مسأله را از یاد برده بودند. تروتسکی یکی از آنها بود. او یکی از مخالفین سرسخت لنین شد. و اصل این بود - رفقای که در اطراف لنین گردآمده بودند، بصورت خیلی جدی تری نسبت به اصول متعهد بودند. اصولی که میخواستند به هر قیمتی هست در همه کارهای عملی پیاده شود. گروه دیگر، بیشتر طرز فکر مردم کوچک و خیابان را داشتند و حاضر به سازش در اصول و دادن امتیازاتی بودند و برای افراد بیشتر اهمیت قابل بودند تا اصول.

در طول انتخابات مبارزه بسیار حاد بود. یکی دو صحنه‌ای که قبل از رای گیری بوجود آمد هنوز در خاطر من زنده است. آکسلرود، بومن را بنا به گفته يك نفر، به عدم رعایت اصول اخلاقی متهم نموده و داستانی که گفته میشود به هنگام تبعید در سبیری اتفاق افتاده عنوان میکرد. بومن هیچ نمیگفت و لسی اشک در چشمانش جمع شده بود.

در صحنه دیگر، دو بیخ خشمگینانه و با پر خاش به گلوبوف (نوسکوف) که با چشمانی شعله ور باو نگاه میکرد میگفت: «پسر پیر، اگر من بجای تو بودم، دهانم را می بستم.»

کنگره به پایان رسید. گلوبوف، کلر و کورتز بعنوان اعضای کمیته مرکزی انتخاب شدند. بیست رای از چهل و چهار رای ممتنع بود. پلخانوف لنین و مارتوف برای ارگان مرکزی انتخاب شدند. مارتوف از کار در هیات تحریریه خودداری نمود. و بدین ترتیب وقوع انشعاب آشکار مینمود.

بعد از کنگره دوم

۱۹۰۳-۱۹۰۴

روزهای بعد از کنگره که به ژنوباز گشتیم برایمان روزهایی پرمشغله بود. ابتدا، مهاجرین روس از دیگر کلنی‌های روسهای مهاجر در خارجه به آنجا سرازیر شدند. اعضای اتحادیه آمده و سوال میکردند: «در کنگره چه اتفاقی افتاد؟ اشکال کار چه بود؟ بخاطر چه چیزی انشعاب شد؟» بلخانوف از این سوال‌ها کلافه شده بود و یكروز میگفت: «فلانی آمد و درحالیکه تکرار میکرد، من مثل الاغ بوریدان هستم، مرا سوال بیج می‌کرد از او پرسیدم: بوریدان چه ربطی به این جریان دارد؟» افرادی هم از روسیه می‌آمدند. در میان آنها یرما از سن پترزبورگ بود که سال قبل ولادیمیر نامه‌اش به سازمان سن پترزبورگ را توسط او فرستاده بود. او بی‌درنگ طرف منشویک‌ها را گرفته و بسراغ ما آمد. حالت بسیار غم انگیزی به چهره خود داده و خطاب به ولادیمیر گفت: «من یرما هستم!» و بعد شروع به صحبت درباره منشویک‌ها و درستی نظریاتشان کرد. مرد دیگری از اعضای کمیته کی‌یف را بخاطر می‌آورم که مشتاق بود بداند چه تغییرات تکنیکی منجر به انشعاب در کنگره شده است. به او خیره شدم - فکر نمی‌کردم چنین درك ابتدایی در ارتباط با «زیر بنا» و «روبن» وجود داشته باشد و از این روبه‌کلی متحیر شده بودم.

کسانیکه کمک مالی به جنبش میکردند یا برای قرارهای مخفی آپارتمان‌شان را در اختیار ما می‌گذاشتند، بسا تبلیغات منشویک‌ها از ادامه این کمک‌ها خودداری کردند. یکی از آشنایان قدیمی ام را که بسا مادرش به ژنو، نزد خواهرش آمده بود به خاطر می‌آورم. هنگامیکه بچه بودیم، با هم بازی‌های پرهیجانی مثل مسافران و دزدان میکردیم و در میان درختان پنهان میشدیم. من از شنیدن خبر آمدن او بیش از حد خوشحال شدم. او اکنون دختری نه چندان جوان و کاملاً غریبه بود. موضوع کمک‌های خانواده آنان که همیشه شامل حال سوسیال دموکرات‌ها میشد به میان آورده شد. او گفت: «ما دیگر نمیتوانیم آپارتمان را برای دیدارهای مخفی در اختیار شما بگذاریم. ما این انشعاب

بین بلشویک‌ها و منشویک‌ها را شدیداً محکوم می‌کنیم. این کشمکش‌های خصوصی لطمه بسیاری به جنبش وارد می‌کند.» ایلیچ و من چیزهای پرمغزی برای گفتن درباره این «سمپات‌ها» نمی‌بینم که به هیچ تشکیلاتی وابسته نبوده و تصور می‌کردند امکانات و کمک‌های مالی ناچیزشان می‌تواند در روند وقایع حزب پرولتری ما تأثیری داشته باشد، داشتیم!

ولادیمیر فوراً به کلروکورتز در روسیه نامه نوشت و شرح ما وقع را داد. و رای ابراز تعجب، آنها قادر به دادن هیچ رهنمودی نبودند و جداً پیشنهاد می‌کردند که مارتوف را بروسیه خوانده و او را در نقطه‌ای دور افتاده، برای نوشتن مقاله‌های مردم‌پسند پنهان کنند. قرار شد که کورتز از روسیه فراخوانده شود.

پس از کنگره، ولادیمیر به پیشنهاد گلبوف مبنی بر به همکاری پذیرفتن هیات تحریریه قدیم اعتراضی نکرد. وجودش به همان صورت قدیم بهتر بود تا جدایی ولی منشویک‌ها رد کردند. در ژانویه ولادیمیر برای رفع و رجوع جریان با مارتوف کوشش کرد و در نامه‌ای به پوترسوف نوشت که بینشان چیزی برای نزاع وجود ندارد. برای کالمیکووا (خاله) هم درباره انشعاب نامه نوشت و در آن چگونگی اوضاع را توضیح داد. نمیتوانست باور کند که هیچ راه حلی وجود ندارد. جلوگیری از پیاده کردن تصمیمات کنگره، در معرض خطر قرار دادن کار در روسیه و کاربری حزب تازه شکل گرفته، برای اوضربه‌ای خردکننده و چیزی غیر قابل باور بود. گاهگاه بوضوح میدید که یک جدائی اجتناب‌ناپذیر است. یکبار نوشتن نامه‌ای را به کلر شروع کرد و در آن توضیح داد که او از دور نمیتواند هیچ تصویری از چگونگی شرایط حاضر داشته باشد، که هر کسی باید بداند که روابط قدیمی اساساً تغییر یافته، که دوستی قدیمی با مارتوف بسرآمده است، دوستی‌های قدیمی باید فراموش شوند، و جنگ رو به پا گرفتن است. ولادیمیر آن نامه را تمام نکرد؛ بریدن با مارتوف برایش بسیار مشکل بود. کار مشترک آنها در سن پترزبورگ و در ایسکرای قدیم بهم نزدیکشان ساخته بود. مارتوف حساس در آن روزها افکار ایلیچ را سریعاً دریافته و استادانه آنها را گسترش داده بود. بعدها که ولادیمیر سرسختانه با منشویک‌ها می‌جنگید، هرگاه که خط خود مارتوف بجهت صحیح

متمايل ميشد، طرز برخورد قديمش نسبت به اوزنده ميشد. مثال چنين موردی سال ۱۹۱۰ در پاریس بود که ولادیمیر و مارتوف با هم در هیات تحریریه سوتسیال - دموکرات (سوسیال دموکرات) کار میکردند. ولادیمیر از کار که بخانه میآمد، غالباً با لحن رضایت آمیزی میگفت که مارتوف خط صحیحی را پیش گرفته و حتی برضد دان موضع میگیرد. بعدها در روسیه، ولادیمیر از موضع مارتوف در روزهای ژوئیه* رضایت خاطر فراوان داشت، نه به این دلیل که نفعی برای بلشویکها داشت، بلکه به خاطر اینکه مارتوف آنطور که شایسته يك انقلابی است عمل میکرد.

یکبار که ولادیمیر خودش هم به سختی مریض بود غمگینانه به من گفت: «میگویند مارتوف هم در حال مرگ است.»

اکثر نمایندگان کنگره (بلشویکها) برای کار به روسیه بازگشتند. بعضی از منشویکها باقی ماندند و حتی دان به آنها پیوست تعداد طرفداران آنان در خارج افزایش یافت.

بلشویکهایی که در ژنو باقی مانده بودند، متناوباً گردهم می آمدند. در این گردهم آییها پلخانوف مواضع بسیار قاطعی میگرفت، خوشمزگی میکرد و همه را به نشاط میآورد.

بالاخره کورنز، بنام مستعار واسیلیف (لنگنیک)، عضو کمیته مرکزی به ژنو آمد. جرو بحثهایی که او در ژنو شاهد بود، اثر بسیار مایوس کننده ای به رویش داشت. او با آرام نمودن مشاجرات، فرستادن افراد به روسیه و غیره حسابی سرش شلوغ بود. منشویکها با افراد خارج ضرب شستی نشان داده و تصمیم گرفتند با فراخواندن کنگره اتحادیه سوسیال دموکراتهای روس در

☆ July days - اشاره ای است به تظاهرات خود بخودی کارگران و سربازان سن پترزبورگ در ۳ و ۴ ژوئیه ۱۹۱۷ بر علیه حکومت موقت بودژوایی تظاهرات باشعاره همه قدرت به دست شوراها، ادامه یافت، به دستور دولت موقت در روز ۴ ژوئیه بروی تظاهر کنندگان آتش گشوده شده و سرکوب وسیع بلشویکها و سربازانی که در تظاهرات شرکت کرده بودند شروع شد. حزب بلشویک به زیر زمین رفته و شروع به تدارک دیدن يك قیام مسلحانه کرد.

خارج، بلشویک‌ها را بمبارزه بطلبند. نماینده اتحادیه در کنگره دوم - لنین - میبایست در این کنگره گزارش بدهد. در آن موقع هیات مدیره اتحادیه از دویچ، لیتوینوف و من تشکیل میشد. دویچ برای برگزاری کنگره اصرار میورزید، ولی لیتوینوف و من مخالف بودیم. ما بخوبی میدانستیم که در شرایط حاکم، کنگره تبدیل به يك جنجال مطلق خواهد شد. دویچ یادآوری کرد که هیات مدیره دوعضری دیگر نیز دارد، و چس洛夫 که در برلن زندگی میکرد، وی تی سن که مقیم پاریس بود. گرچه که آنها در آن اواخر هیچ گونه فعالیتی در هیات مدیره نداشتند، ولی از آن استعفا هم نکرده بودند. آنان برای رای دادن فراخوانده شده و برگزاری کنگره را تأیید کردند.

ولادیمیر درست قبل از کنگره اتحادیه، هنگام دوچرخه سواری به يك تراموا برخورد کرده و نزدیک بود که يك چشمش را از دست بدهد. او با رنگی پریده و چشم باند پیچی شده به کنگره آمد. منشویک‌ها با نفرتی تلخ به او حمله کردند. صحنه هول انگیزی را که دان، کروخمال و بقیه با چهره‌هایی خشمگین به پا ایستاده و با مشت به میزهایشان میکوفتند به خاطر دارم.

در کنگره اتحادیه، منشویک‌ها از نظر تعداد بیشتر از بولشویک‌ها بودند. به علاوه که منشویک‌ها «ژنرال‌های» بیشتری با خود داشتند. آنها قوانینی به تصویب رساندند که اتحادیه را به يك کنگره منشویکی تبدیل میکرد، تسهیلات انتشاراتی در اختیارشان میگذاشت و آنرا مستقل از کمیته مرکزی قرار میداد. کورتز (واسیلی یف) از جانب کمیته مرکزی تقاضای تعدیل قوانین را کرد، و وقتی که اتحادیه مخالفت ورزید، او آنرا منحل اعلام نمود.

بلوائی که توسط منشویک‌ها بر پا شد، برای اعصاب پلخانوف زیاده از حد سنگین بود. او اعلام کرد: «من نمیتوانم به پهلوی خودم خنجر بزنم.» در مجمع بلشویک‌ها پلخانوف معتقد بود که باید سازش کنیم. میگفت: «لحظاتی هستند که حتی استبداد هم مجبور بدادن امتیازاتی است.» لیزا کنونیانت جواب داد: «این همان چیزی است که ما تزلزل مینامیمش.» پلخانوف به اواخره شده بود.

همانطور که گفته بود برای برقراری صلح در حزب، پلخانوف تصمیم گرفت هیات تحریریه قدیم ایسکرا را به همکاری دعوت کند. ولادیمیر از هیات

تحریر به استعفا کرد و گفت که دیگر حاضر به همکاری نیست و حتی برای گزارش استعفایش نیز اصرار نوردید. پلخانوف اگر میخواست، میتواند برای ایجاد صلح کوشش کند، لنین در راه اصلاح حزب مانع نمیشد. مدت زیادی نمیگذشت که در نامه‌ای به کالمیکروا نوشته بود: «رها کردن کار به معنی بن بست است.» استعفاء از هیات تحریریه همان بن بست بود که به آن اشاره کرده بود، و خودش متوجه این مساله بود. جناح مخالف متعاقباً خواستار این بود که نمایندگان در کمیته مرکزی بکار دعوت شوند، که درشورا جای دو نفر به آنها واگذار شود، و تصمیمات کنگره اتحادیه برسمیت شناخته شود. کمیته مرکزی با دعوت به کار دو تن از جناح مخالف، با واگذاری يك جا به آنان درشورا و برسمیت شناختن تدریجی اتحادیه موافقت نمود. ولی صلحی در کار نبود. امتیازات پلخانوف جناح مخالف را جری تر کرده بود. پلخانوف به کناره‌گیری دومین نماینده کمیته مرکزی یعنی رو (بنام مستعار اسب که نام حقیقی‌اش گابلین بود) و جایگزین کردن او با يك منشویک اصرار می‌ورزید. قبل از گردن گذاشتن به این امتیازات، ولادیمیر تردید بسیار کرد. هر سه نفر مانده ولادیمیر وومن - را در آن شب در ساحل دریاچه ژنو، که به حال طغیان بود بد خاطر می‌آورد. رو، ولادیمیر را به موافقت با استعفایش تشویق میکرد. بالاخره ولادیمیر تسلیم شد، و رفت که به پلخانوف بگوید رو کناره‌گیری خواهد کرد.

مارتوف جزوهای مملو از اتهام با عنوان حکومت نظامی منتشر کرد. تروتسکی هم جزوهای با عنوان گزارش هیئت نمایندگی سیبری، نوشته بود که در آن کاملاً به شیوه مارتوف ترسیم شده بود، از پلخانوف به عنوان بازیچه‌ای در دست لنین یاد شده بود و غیره.

ولادیمیر تصمیم گرفت جواب مارتوف را بنویسد و حاصل کار جزوهای بنام **يك گام به پیش دو گام به پس** بود که در آن دقیقاً آنچه که در کنگره گذشته بود تشریح شده بود.

در همین ضمن، در روسیه هم مبارزه‌ای در جریان بود که نمایندگان بولشویک درباره‌اش گزارش داده بودند. برنامه و اکثر قطعنامه‌های مصوبه کنگره با درود و رضایت بسیار از طرف سازمان‌های محلی مورد تأیید قرار گرفته و قطعنامه‌هایی مبنی بر لزوم گردن گذاشتن به تصمیمات کنگره گذشته بود.

گیج کننده ترین مساله کنگره برای آنها مواضع منشویک ها بود. یکی از پر انرژی ترین نمایندگان ما در کنگره عمو (لیدیانیوویچ)، یکی از انقلابیون قدیمی بود که خیلی ساده، نمیتوانست بفهمد چگونه تصمیمات اخذ شده در کنگره این چنین مورد بی اعتنایی قرار میگردد. او و بقیه رفقا نامه های دلگرم کننده ای از روسیه مینوشتند. کمیته های محلی، یکی پس از دیگری از بلشویک ها پشتیبانی میکردند. کلر وارد شد. او هیچ تصویری از چگونگی مسوانع ایجاد شده بین بلشویک ها و منشویکها نداشت و فکر میکرد که آشتی آنها هنوز امکان پذیر است. او بدیدن پلخانف رفت تا برایش روشن شود که آشتی مطلقاً غیر ممکن است و باحالتی مایوس بروسیه بازگشت. ولادیمیر ایلیچ از هر موقع دیگری گرفته ترمی نمود.

اوایل ۱۹۰۴ سلیا زلیکسون، بارون (اسن)، يك نماینده از سازمان سن پترزبورگ، و کارگری بنام ماکار، به ژنو آمدند. همه شان از طرفداران بلشویک ها بودند. ولادیمیر غالباً بدیدنشان میرفت و آنان درباره کار در روسیه و جنگ و دعوا با منشویک ها صحبت میکردند. بارون، که در آن هنگام مسرد کاملاً جوانی بود، نسبت به کار سن پترزبورگ شور و علاقه بسیاری نشان میداد. میگفت: «اکنون تشکیلات ما به صورت کلکتیو اداره میشود، گروه های مختلفی برای انجام کارها داریم، يك گروه ترویج، يك گروه تشکیلاتی». ولادیمیر به گفته های او گوش فراداده و سپس پرسید: «چند نفر در گروه ترویج کار میکنند؟» بارون کمی ناراحت شده و جواب داد: «فعالانها من هستم». ایلیچ گفت «زیاد نیست. چند نفر در گروه تبلیغ دارید؟» بارون نامغز سرش قرمز شده و گفت «فعلا من یکی هستم» ایلیچ از شدت خنده پهلوهایش را گرفته بود. بارون هم میخندید. ایلیچ همیشه این مهارت را داشت که بایکی دوسوال دقیق، انگشت روی ضعیف ترین نقطه میگذاشت و حقایق را از بطن طرح ها و گزارش های خارق العاده بیرون میکشید.

بعداً اولمینسکی (م. س. آلکساندراف)، که به بلشویک ها پیوسته بود، و بی ست (اسم مستعار م. م. اس)، که از نقطه تبعید دوران افتاده ای فرار کرده بودند رسیدند. بی ست پس از فرار از تبعید سرشار از انرژی شادی بخشی بود، که به همه کس در اطرافش سرایت میکرد. حتی سایه ای از شك و بی تصمیمی در افکارش دیده نمیشد و هر کسی را که نسبت به انشعاب نوحه سرانی و دلتنگی

میکرد استهزاء مینمود. جرو بحث‌های مهاجری به نظر نمی‌آمد که هیچ اثری بروی او بگذارد. آن ایام بخاطر نزدیک کردن بیشتر بلشویک‌ها بیکدیگر، دوره‌هایی درسشرون ترتیب داده بودیم. در این دوره‌ها هیچگاه حرف «واقعی» نمی‌زدیم، ولی حداقل این حسن را داشت که زنگک افسردگی روحی را که از جرو بحث با منشویک‌ها عارضمان میشد می‌زدود. شنیدن صدای بی‌ست که آواز وجدآور «وانکا» را با یگور کارگر میخواند باعث شعف فوق‌العاده ما میشد. یگور برای گفتگوئی خودمانی با پلخانف نزد او رفته بود. باین مناسبت حتی یقه‌آهاری، نیز زده بود، ولی سرخورده و غمگین بازگشته بود. بی‌ست به او میگفت: «شادی کن یگور، آینده از آن ماست!» ایلچ هم شادی میکرد این خوشدلی مفرط افکار یاس‌آور را می‌زدود.

در این هنگام بوگدانوف در صحنه پدیدار شد. ولادیمیر ایلچ هنوز با آثار فلسفی او آشنایی نداشت، و شخصاً نیز اصلاً او را نمیشناخت. ولی تا آنجا که بحزب مربوط میشد، مردی با استعداد بود که برای دیداری موقتی آمده بود و روابط وسیعی در روسیه داشت. دوران مشاجرات محنت‌زا به آخر میرسید.

مشکل‌ترین کار برای ولادیمیر قطع رابطه با پلخانوف بود.

در بهار ایلچ با نارو دوولت قدیمی، ناتانسون و همسرش آشنا شد. ناتانسون در سازماندهی به شیوه قدیمی تبحر بسیاری داشت، در برآورد کردن افراد نظر صائبی داشت، و میتوانست بگوید از کی چه کاری ساخته است و کی برای چه کاری مناسب است. آنچه که ولادیمیر را متحیر ساخته بود، شناخت کامل او از اعضای تشکیلات سوسیال دموکراتیک ما بود که بهتر از بسیاری از اعضای کمیته مرکزی خودمان آنها را میشناخت. ناتانسون در باکو زندگی کرده و کراسین، پستولوفسکی و دیگران را میشناخت. ولادیمیر حدس می‌زد که ناتانسون را میتواند تشویق به سوسیال دموکرات شدن بکند. مواضع او بسیار بمواضع سوسیال دموکراتیک نزدیک بود. بعدها شنیدیم که این انقلابی پیر، به‌هنگام مشاهده اولین تظاهرات با ابهت در زندگیش در باکو، گریسته بود. در یک مورد او نمیتوانست با ولادیمیر ایلچ بتوافق برسد: ناتانسون با نقطه نظر سوسیال دموکرات‌ها نسبت به دهقانان مخالف بود. جلب رضایت ناتانسون دو

هفته طول کشید. ناتانسون به روابط دوستانه و حتی صمیمانه‌ای با پلخانوف دست یافته بود. ولادیمیر در باره مسایل حزب و انشعاب بامنشویک‌ها با او گفتگو می‌کرد. ناتانسون پیشنهاد کرد که مسایل را دوباره با پلخانوف مورد مذاکره قرار دهد. او با حالتی سرگشته از نزد پلخانوف بازگشت و گفت باید سازش کنیم.

ماجرای ناتانسون خاتمه یافت. ولادیمیر ایلچ بخاطر در میان گذاردن مسایل سوسیال دموکراتیک با شخصی از حزب دیگر، که حالت یک رابطه را داشت، خود را سرزنش می‌کرد. او هم از ناتانسون دلخور بود، هم از خودش. در همین احوال، کمیته مرکزی در روسیه، سیاست سازشکارانه دوپهلویی را دنبال می‌کرد، در حالی که کمیته‌های محلی از بلشویک‌ها پشتیبانی می‌کردند. لازم بود کنگره جدیدی در خود روسیه برگزار شود.

به عنوان اعتراض بر علیه بیانیه ژوئیه کمیته مرکزی* که مانع از دفاع از نظریاتش و برقراری ارتباط با روسیه می‌شد، ولادیمیر از کمیته مرکزی استعفا کرد و اعضای گروه بلشویک که بیست و دو نفر می‌شدند، قطعنامه‌ای صادر کرده و خواهان برگزاری کنگره سوم شدند.

ولادیمیر ایلچ و من کوله پستی‌ها پیمان را برداشتیم و برای یک ماه به کوهنوردی

* این نامی بود که به قطعنامه‌ای که به وسیله بخش سازشکار کمیته مرکزی، که سیاست منشویکی را دنبال می‌کرد، و بوسیله منشویک‌ها در غیاب لنین، تصویب شده بود، داده بودند. قطعنامه دارای ۲۶ ماده بود، ولی فقط ده‌تای آن در ایسکرای شماره ۷۲، مورخ ۲۵ اوت ۱۹۰۴ به چاپ رسیده بود. در جواب هیئت تحریریه به لنین، که به بی‌خبر گذاشتن حزب از تصمیمات ارگان رهبری اعتراض کرده بود، پلخانوف گفته بود لزومی ندارد کمیته‌های محلی از جزئیات اختلافات رهبری آگاهی یابند. «کوشش برای بقضوت نشانیدن پرولتاریا در بحث‌های بی‌شماری که بین گروه‌ها پیش می‌آید، بمعنی تمایل به پیروی از بدترین شکل دموکراتیسم کاذب است» (ایسکرا، شماره ۲۵، ۵۳ نوامبر ۱۹۰۳).

در یکی از بندهای این قطعنامه چنین آمده بود: «کمیته مرکزی با برگزاری کنگره مخصوص در حال حاضر، و با هر نوع تبلیغ برای برگزاری چنین کنگره‌ای مؤکداً مخالف است.» ن. ک.

رفتم. بی‌ست نیز به‌مالمحق شد، ولی بزودی منصرف شده و گفت: «شما دوست دارید به‌جاهائی بروید که که جنبه‌ای وجود نداشته باشد، ولی من باید در اجتماع انسان‌ها باشم.» حقیقتاً ما همیشه خلوت‌ترین راه‌ها را که به‌مناطق دست نخورده و وحشی ختم می‌شد و خسالی از مردم بود انتخاب می‌کردیم. برای یکماه در اطراف پرسه زدیم، بدون این‌که امروز از فردایمان خبر داشته باشیم. پس از یک روز خستگی، خودمان را به رختخواب انداخته و فوراً به خواب می‌رفتیم.

ما پول بسیار مختصری داشتیم و غالباً با غذای سرد مثل تخم‌مرغ و پنیر که با کمی شراب یا آب چشمه همراه می‌شد سر می‌کردیم و بندرت غذای حسابی می‌خوردیم. در مهمانخانه کوچکی که اکثر مشتریان سوسیال دموکرات‌ها بودند، یکی از کارگران راهنمایی خوبی به‌ما کرد: «باتوریست‌ها غذا نخورید، با درشکه‌چی‌ها، شوferها و کارگرها بخورید. هم بیشتر است و هم قیمتش نصفه‌است.» ما نصیحت او را پذیرفتیم. کارمندان و مغازه‌داران که ادای بورژواها را در می‌آوردند، ترجیح می‌دهند که بکلی از بیرون غذا خوردن صرف نظر کنند تا با پیشخدمت‌ها سر یک میز بنشینند. این‌افاده‌های طبقه متوسط در اروپا در سطح وسیعی دیده می‌شود. آنها در باره دموکراسی زیاد حرف می‌زنند، ولی نشستن با پیشخدمت‌ها سر یک میز - نه در خانه، بلکه در یک هتل شیک - ناهنجار تر از آن‌است که یک فرد مغرور که در جستجوی موفقیت در زندگی است بتواند تحمل کند. در نتیجه ولادیمیر از نشستن در اطاق عمومی و غذا خوردن در آنجا لذت می‌برد. او در آنجا با اشتهای بیشتری غذا می‌خورد و غذای خوب و ارزان را تحسین می‌کرد. پس از آن کوله‌ها را به پشت انداخته و بر امان ادامه دادیم. کوله‌پشتی‌ها حسابی سنگین بودند. ولادیمیر یک فرهنگ لغت قطور فرانسه، و من کتاب فرانسه‌ای که سبک‌تر از مال او نبود و به تازگی برای ترجمه دریافت کرده بودم به همراه داشتیم. ولی نه فرهنگ لغت و نه کتاب فرانسه حتی یک بار هم در طول سفر باز نشد، ما به فرهنگ لغت نگاه نمی‌کردیم، بلکه به کوه‌های جاودانی پوشیده از برف، به دریاچه‌های آبی، و به آبشارهای خروشان نظر می‌دوختیم.

یک ماه این چنین زندگی، اعصاب ولادیمیر را به‌حالت عادی باز

گرداند. مانند این بود که در چشمه‌ای کوهستانی استحمام کرده و تمام تارهای کتیف دسیسه بازی را شستشوداده است. ماه اوت را با بوگدانوف، اولمینسکی و پرووخین در دهکده‌ای دورافتاده در ساحل لاک دوبره گذراندم. طرح کار با بوگدانوف که پیشنهاد همکاری با لونا چارسکی، استپانوف و بازاروف را می‌کرد ریخته شد. نقشه‌هایی نیز برای انتشار ارگان خودمان در خارج و توسعه تبلیغات برای برگزاری يك کنگره در روسیه کشیده شد.

ایلیچ دو باره همان آدم قدیمی و شاد شده بود. بازگشت او از منزل بوگدانوف‌ها سرشب‌ها همیشه به وسیله پارس خشم آگین سگی که در بیرون بسته شده بود و او هنگام گذر از آنجا سرسرس می‌گذاشت اعلام می‌شد. پائیز به ژنوبرگشتیم و از حومه شهر به جایی نزدیکتر به مرکز شهر نقل مکان کردیم. ولادیمیر به عضویت انجمن ادبی که تسهیلات عالی و کتابخانه وسیعی برای مطالعه داشت درآمد. این انجمن مجلات بسیاری بزبان‌های فرانسه، آلمانی و انگلیسی دریافت می‌کرد و جای بسیار راحتی برای مطالعه بود. اعضای انجمن - که بیشترشان پرفسورهای پیرو بودند - بندرت به کتابخانه می‌رفتند و ایلیچ تمام سالن مطالعه را در اختیار خود داشت. در آنجایی توانست بنویسد، قدم بزند، مقالاتش را مرور کند، و هر کتابی را که می‌خواهد از قفسه‌ها بردارد. اومی توانست مطمئن باشد که هیچ رفیقی به آنجا نمی‌آید و درباره این که منشویک‌ها چنین و چنان گفته‌اند یا فلان حقه کثیف را در فلان جا سوار کرده‌اند صحبت نمی‌کند. در آنجا می‌توانست بدون این که افکارش منحرف شود فکر کند، و چه بسیار چیزها که برای فکر کردن وجود داشت.

روسیه با ژاپن وارد جنگ شده بود، جنگی که به طرز درخشانی گنبدگی حکومت تزاری را برملا می‌کرد. نه تنها بولشویک‌ها، که منشویک‌ها و حتی لیبرال‌ها، فاتحین این جنگ بودند. طوفان مخالفت عمومی در حال برخاستن بود. جنبش طبقه کارگر وارد دوره جدیدی می‌شد. خبرهای مربوط به برگزاری میتینگ‌های عمومی به دور از چشم پلیس و درگیری‌های رو در روی کارگران با پلیس بیشتر از هر موقع دیگر به ما می‌رسید.

در مقابل رشد جنبش انقلابی تسوده‌ای، دیگر، جروب‌های کوچک فرقه‌ای، آنقدر که ما را در آن اواخر مضطرب کرده بود، به خود مشغول نمی‌کرد.

ولی گاهی اوقات این جر و بحث‌ها اشکال ناهنجاری به خود می‌گرفت. به‌طور مثال واسیلی یف بولشویک از انجمن حزبی آمده بود و می‌خواست گزارشی درباره اوضاع در روسیه بدهد. هرچند که این جلسه‌ای تشکیلاتی نبوده و فقط یک گزارش دهی عادی بود و هر عضو حزب می‌توانست بیاید و به آن گوش کند، ولی در شروع جلسه منشویک‌ها خواستار انتخاب هیأت رئیسه شدند. آنها سعی می‌کردند که هر گزارش یا سخنرانی را به صورت مبارزه انتخاباتی در بیاورند، با این امید که با «روش‌های دموکراتیک» دهان بلشویک‌ها را ببندند. کار به نزاعی تن به تن نزدیک می‌شد، نزاع بر سر صندوق بیمه. در ضمن نزاع هتل ناتالیا، زن سوگدانوف پاره شد و یک نفر به زمین خورد. ولسی اکنون این جریان نصف آنچه که قبلا مارا ناراحت می‌کرد باعث ناراحتی مان نمیشد.

در آن هنگام تمام افکار مام‌توجه روسیه بود. انسان احساس مسئولیت عظیمی در قبال رشد جنبش کارگری در آنجایی کرد. در سن پترزبورگ، مسکو، اودسا، و بقیه جاها.

تمام احزاب - لیبرال‌ها و سوسیال‌رولوسیونرها - شروع به نشان دادن چهره واقعیشان کردند. منشویک‌ها نیز چهره حقیقی‌شان را آشکار کردند. حالا دیگر آنچه که بلشویک‌ها و منشویک‌ها را از هم جدا می‌کرد روشن شده بود. ولادیمیر ایمانی خدشه ناپذیر به‌غریزه طبقاتی پرولتاریا، قدرت خلاقه آن، و ماموریت تاریخی‌اش داشت. این اعتقاد به‌طور ناگهانی در ولادیمیر ایجاد نشده بود، بلکه طی سال‌ها مطالعه و تعمق در نشوری مارکس در باره مبارزه طبقاتی شکل گرفته بود، هنگامی که حقایق جامعه روسیه را مورد بررسی قرار داده بود و در مبارزه با عقاید انقلابی‌های قدیمی آموخته بود که چگونه نیرو و قهرمانی‌های مبارزه طبقاتی را جایگزین قهرمانی‌های فردی نماید. این یک ایمان کنسوربه نیرویی ناشناخته نبود، بلکه اعتقادی عمیق به نیروی پرولتاریا و نقش عظیمش در رهایی طبقه کارگر بود که بر پایه دانشی وسیع و مطالعه همه‌جانبه حقایق زندگی قرار گرفته بود. کار در بین پرولتاریای سن پترزبورگ به بارور کردن این ایمان کمک شایانی کرده بود.

اواخر دسامبر، روزنامه بولشویکی «پریود» (به پیش) شروع به انتشار

کرد. هیات تحریریه آن علاوه بر ایلیچ، از اولمینسکی و اورلوفسکی تشکیل شده بود. کمی بعد لونا چارسکی نیز برای کمک آمد. مآها و سخنرانی‌های هیجان‌آور او باروحیه بولشویک‌ها در آن زمان هم آهنگ بود.

جنبش انقلابی در روسیه اوج می‌گرفت، و همراه با آن مکاتبه ما با روسیه نیز بیشتر می‌شد. تعداد نامه‌ها به سیصد تا در ماه می‌رسید، که برای آن روزها عدد بسیار بزرگی بود. و چه مواد گرانبهایی برای ایلیچ به ارمغان می‌آورد او می‌دانست که چگونه نامه کارگسرها را بخواند. نامه‌ای از کارگران معدن در هر اودسا را به خاطر دارم. نامه‌ای دسته جمعی بود که با چند دست ناآزموده، بدون گزارش و استناد، نقطه و ویرگول، ولی سرشار از نیرویی از پانیاقتدانی و آمادگی برای جنگ تا پیروزی نوشته شده بود. هر کلمه آن حاکی از جلا، سادگی و درعین حال ایمان راسخ بود. بخاطر ندارم که موضوعش چه بود. ولی ظاهراً رابینا دارم. کاغذ و جوهر آبکی آن را. ایلیچ آن نامه را بارها و بارها خواند و متفکرانه قدم زد. کارگران معدن اودسا به خاطر هیچ زحمت نوشتن نامه‌ها به خود نداده بودند. آنها به کسی آنرا نوشته بودند که به بهترین وجهی آنان را درک می‌کرد.

چند روز پس از دریافت این نامه. نامه‌ای از تانیا، مبلغ جوان مادر اودسا رسید، که در آن گزارش صادقانه و دقیقی از یک جلسه با صنعت کاران اودسا نوشته بود. ایلیچ این نامه را نیز خواند و فوراً جوابی برای تانیا نوشت: «ممنون از نامه‌ات. بیشتر برای ایمان بنویس. ماشدیدا به نامه‌هایی که درباره فعالیت‌های روزمره نوشته می‌شود علاقمندیم. ولی متأسفانه، تعداد بسیار کمی از آنها دریافت می‌کنیم.» تقریباً در تمام نامه‌ها، ایلیچ از رفقا در روسیه می‌خواست که با تماس بیشتری بگیرند. در نامه‌ای برای گوسف نوشت: «نیروی یک تشکیلات انقلابی به تماس‌هایش بستگی دارد،» و از او خواست که مرکز بولشویک‌ها در خارج را بیشتر در رابطه با فعالیت جوان‌ها قرار دهد. «بعضی از ماترسی احمقانه، بی‌ذوقانه و ابله‌موف مانند از جوانان داریم.» (مجموعه آثار جلد ۳۴، ص ۲۵۴). ایلیچ به آلکسی پرتو براونسکی، یکی از دوستان قدیمی سامارا، که در ده‌زندگی می‌کرد نامه‌ای نوشت و از او تقاضا کرد که وسیله تماس او را با دهقانان فراهم نماید. او هم چنین از رفقای سن پترزبورگ خواست

که اصل نامه‌های کارگران را به مرکز در خارج بفرستند نه فقط فشرده یا
قسمت‌هایی از آنرا، زیرا که این نامه‌ها روشن‌تر از هرچیز دیگری به ایلینچ
می‌گفت که انقلاب نزدیک‌تر شده و در حال اوجگیری است. ۱۹۰۵ در آستانه
ورود بود.